

نام کتاب : درنده باسکرویل

نویسنده : سر آرتور کانن دوویل

« رمانسرا »

www.romansara.com



منبع: <http://forum.98ia.com/>

نام: درنده باسکرویل (شرلوک هلمز)

نویسنده: سر آرتور کانن دوویل

آقای شرلوک هلمز

آقای شرلوک هلمز که صبحها معمولا خیلی دیر از خواب بیدار می شد، مگر در آن موارد نادری که سراسر شب بیدار می ماند، سر میز صبحانه نشسته بود. روی قالیچه ی جلو بخاری دیواری ایستادم و عصایی را که مهمانان شب قبل جا گذاشته بود به دست گرفتم. تکه چوب زیبا و قطوری بود با سری گرد، از آنها که به «عصای پنانگ» معروف اند. درست زیر سر عصا، پلاک نقره ی پهنی بود، تقریبا به عرض یک اینچ. روی این پلاک حک شده بود «به جیمز مور تیمر ام. آر. سی. اس، از طرف دوستانش در سی. سی. ایچ» و تاریخ «1884» را داشت. از آن عصاهایی بود که اطبای قدیمی خانواده دست می گرفتند. نفیس، محکم و مطمئن.

- خب واستن، از آن چی دستگیری می شود؟

هلمز پشت به من نشسته بود، و من هیچ چیز نگفته بودم که بفهمد به چه کاری مشغولم.

- از کجا فهمیدی مشغول به چه کاری هستم؟ به گمانم پشت سرت هم چشم دارد.

او گفت:

- دست کم یک قوری آب نقره ی صیقلی مقابلم هست. ولی بگو ببینم، واتسن، از عصای مهمانان چه می فهمی؟ از آنجا که در کمال تاسف غیبتش زده، و کوچکترین اطلاعی نداریم که چه کار داشته، این یادگاری تصادفی اهمیت پیدا می کند. می خواهم ببینم بعد از واری این عصا، آن مرد را چطور توصیف می کنی.

تا آنجا که می توانستم روشهای دوستم را به کار بستم و گفتم:

- تصور می کنم دکتر مور تیمر پزشک پا به سن گذاشته ای است، و خیلی هم محترم است، چون کسانی که او را می شناسند به نشانه ی قدردانی چنین هدیه ای به او داده اند.

هلمز گفت:

- احسنت! عالی بود!

- در ضمن، فکر می کنم احتمالا یک پزشک روستایی است که پای پیاده به عیادت بسیاری از بیمارانش می رود.

- به چه دلیل؟

- چون این عصا، اگر چه در اصل عصای بسیار زیبایی بوده، آن قدر این طرف و آن طرف کوبیده شده که بعید می‌دانم یک پزشک شهری آن را دست گرفته باشد. نوک ضخیم آهنی اش حسابی ساییده شده، بنابراین واضح است که کلی با آن راه رفته است.

هلمز گفت:

- کاملا درست است!

- و بعد هم این «دوستان CCH»، حدس می‌زنم یک جور باشگاه شکار باشد، یک باشگاه شکار محلی که احتمالا او در امور پزشکی به اعضایش مساعدت کرده، و آنها هم خواسته اند با هدیه کوچکی زحماتش را جبران کند.

هلمز صندلی اش را عقب داد و سیگاری روشن کرد و گفت:

_ واتسن، حقیقتا از همیشه بهتر بود. باید بگویم در تمام گزارشهایی که از سر لطف از موفقیت‌های ناچیز من ارئه داده ای، معمولا قابلیت‌های خودت را دست کم می‌گرفتی. شاید تو شخصا منبع نور نباشی. ولی حامل نور هستی. بعضی آدمها، بی آنکه خودشان نبوغ داشته باشند، قدرت زیادی در برانگیختن نبوغ دارند. دوست عزیزم، اعتراف می‌کنم که خیلی به تو مدیونم.

تا آن موقع، هرگز آن قدر از من تعریف نکرده بود، و باید اذعان کنم که حرف‌هایش موجب مسرت فراوانم شد. چون بارها از بی‌اعتنایی او به تحسین‌های خود و تلاش‌هایم در جهت شناساندن روش‌های او آزرده خاطر شده بودم. در ضمن، به خود می‌بالیدم که در استفاده از روش او استاد شده ام و قادرم آن را به شیوه ای به کار بندم که مورد تایید او قرار بگیرد. هلمز در این موقع عصا را از دستم گرفت و چند دقیقه ای با چشم غیرمسلح واریسی اش کرد. بعد انگار توجهش جلب شده باشد، سیگارش را زمین گذاشت، عصا را به کنار پنجره برد، و بار دیگر با ذره بین به واریسی آن پرداخت.

در همان حال که به کنج محبوب خود روی کاناپه برمی‌گشت، گفت:

_ جالب است، هر چند ابتدایی است. بی تردید یک یا دو سرنخ روی این عصا هست. این موضوع مبنایی برای استنتاج‌های متعدد در اختیارمان می‌گذارد.

کم و بیش با تکبر پرسیدم:

_ چیزی را از قلم انداخته ام؟ امیدوارم هیچ چیز مهمی از چشمم دور نمانده باشد؟

متاسفانه، واتسن عزیزم، بیشتر نتیجه گیریهای تو اشتباه بود. صادقانه بگویم، وقتی گفتم تو مرا برانگیختی، منظورم این بود که در مواردی با توجه به خطاهای تو به سوی حقیقت هدایت شدم. نمی خواهم بگویم در این مورد کاملا اشتباه کرده ای. این مرد به طور حتم پزشک روستایی است. و خیلی هم راه می رود.

پس من درست گفتم.

در همین حد.

ولی غیر از این چیز دیگری نبود.

نه، نه، واتسن عزیزم، همه اش همین نبود، به هیچ وجه. به عنوان مثال، من فکر میکنم احتمالش بیشتر است که یک بیمارستان به پزشکی هدیه بدهد تا یک باشگاه شکار؛ و وقتی حروف اختصاری «سی.سی.» قبل از آن بیمارستان قرار گرفته باشد، طبیعتا کلمات «چرینگ کراس» به ذهن می رسد.

شاید حق با تو باشد.

احتمالش بیشتر است. و اگر این موضوع را یکی از فرضیه های مقدماتی کارمان قرار دهیم، مبنای تازه ای در اختیار داریم که می توانیم تصویر این مهمان ناشناس را بر اساس آن بنا کنیم.

خب، گیریم که «سی.سی.اچ» حروف اختصاری «بیمارستان چرینگ کراس» باشد، به چه استنتاج دیگری می توانیم برسیم؟

هیچ استنتاج دیگری خود به خود به ذهن نمی رسد؟ تو که با روشهای من آشنایی. آنها را به کار بند.

فقط این نتیجه ی بدیهی به ذهنم می رسد که این مرد، قبل از عزیمت به روستا، در شهر به طبابت اشتغال داشته.

تصور می کنم بتوانیم قدری بیشتر از این جسارت نشان بدهیم. از این زاویه آن را در نظر بگیر. چنین هدیه ای معمولا به چه مناسبتی اهدا می شود؟ چه موقع دوستانش جمع می شوند تا نشانه ای از قدرشناسی خود را به او بدهند؟ معلوم است، وقتی دکتر مورتیمر از خدمت در بیمارستان کناره گرفته تا به طور خصوصی به کار طبابت پردازد. می دانیم هدیه ای در کار بوده. اعتقاد داریم که در کار او تغییری از کار در بیمارستان شهری به طبابت در روستا صورت گرفته. در این صورت، اگر بگوییم این هدیه به مناسبت این تغییر بوده، در استنتاج خود خیلی زیاده روی کرده ایم؟

قطعا احتمالش هست.

خب، ملاحظه می کنیم که اون نمی توانسته از کارکنان دائمی بیمارستان باشد، چون فقط کسی می تواند به چنین مقامی برسد که در کار طبابت در لندن کاملا جاافتاده باشد، و چنین کسی به روستا نمی رود. پس او چه کاره بوده؟

اگر در بیمارستان بوده و در عین حال از کارکنان دائمی نبوده، فقط می توانسته رزیدنت باشد، قدری بالاتر از یک دانشجوی ارشد.

و پنج سال پیش آنجا را ترک کرده، تاریخش روی عصا هست. به این ترتیب، پزشک خانواده میانسال و موقر تو دود می شود و به هوا می رود. واتسن عزیزم، و ومرد جوانی ظاهر می شود زیر سی سال، خوش قلب، عاری از جاه طلبی، حواس پرت و صاحب یک سگ عزیز کرده، که همینطور سر دستی می گویم از تری یر بزرگتر و از سگ نگهبان کوچکتر است.

وقتی شرلوک هلمز به پشتی کاناپه تکیه داد و حلقه های کوچک و لرزان دود را به سوی سقف فرستاد، با ناباوری خندیدم و گفتم:

-در مورد این قسمت آخر، به هیچ وجه نمی توانم از صحت حرفهای تو مطمئن بشوم، ولی دست کم خیلی راحت می توانیم اطلاعاتی در باره سن این مرد و تخصص اش به دست بیاوریم.

از قفسه کوچک کتابهای پزشکی ام، کتاب راهنمای پزشکی را بیرون آوردم و اسم مور تیمر را پیدا کردم. در راهنما، چندین مور تیمر وجود داشت. ولی فقط یکی از آنها می توانست همان مهمان ما باشد. پیشینه اش را با صدای بلند خواندم.

مور تیمر. جیمز عضو کالج سلطنتی پزشکان. 1882. گریمن. دارتمور. دو ن. از 1882 تا 1884 رزیدنت بیمارستان چرینگ کراس. برنده جایزه جکسن در زمینه آسیب شناسی تطبیقی. به خاطر رساله ای با عنوان «آیا بیماری رجعتی به ویژگیهای اجدادی است؟» عضو وابسته انجمن آسیب شناسی سوئد. مؤلف برخی ویژگیهای موروثی «(لنست 1882)» آیا ما پیشرفت می کنیم؟ (فصلنامه روانشناسی، مارس 1883). پزشک مامور خدمت در بخش های گریمن، تورسلی و های بارو.

هولمز با لبخند شیطنت آمیزی گفت:

-هیچ اشاره ای به آن باشگاه محلی نشده، واتسن. فقط یک پزشک روستایی. همان طور که تو با ذکاوت فراوان متوجه شدی. فکر می کنم استنتاج های من کاملا موجه است. ولی در مورد صفتهایی که به کار بردم - اگر درست به خاطر من باشد - خوش قلب، عاری از جاه طلبی و حواس پرت. به تجربه دریافته ام که در این دنیا فقط از آدمهای خوش قلب قدر دانی می شود. فقط آدمهای عاری از جاه طلبی کارشان را در لندن رها می کنند که به روستا بروند و فقط آدمهای حواس پرت بعد از یک ساعت انتظار در خانه ات عوض کارت ویزیت، عصایشان را جا می گذارند.

-و آن سگ؟

-عادت داشته این عصا را پشت سر صاحبش حمل کند. از آنجا که عصای سنگینی بوده، سگ آن را محکم از وسطش می گرفته و جای دندانهایش کاملا به وضوح دیده می شود. آرواره این سگ همان طور که از فاصله بین این علامتها

مشخص است، به نظر من بزرگتر از آن است که آرواره تری پیر باشد، ولی به اندازه آرواره سگ نگهبان هم نیست. امکان دارد -بله، خدای من، این سگ یک اسپانیل مو فروری است.

هولمز حین حرف زدن از جا بلند شده بود و در اتاق راه می رفت. در این موقع، مقابل تو رفتگی پنجره توقف کرده بود. لحنش به قدری حاکی از اطمینان بود که با تعجب سرم را بلند کردم.

-دوست عزیزم، چطور می توانی این قدر مطمئن باشی؟

-به این دلیل ساده که خود آن سگ را دم در خانه مان می بینم، و این هم صدای زنگ صاحبش. از جای تکان نخور، تمنا می کنم، واتسن، او از همکاران توست، و حضور تو می تواند کمکی به حالش باشد. حالا آن لحظه شگرف سرنوشت است. واتسن، صدای پای آدمی را در راه پله می شنوی که قدم به زندگی ات می گذارد، و نمی دانی خیر است یا شر. دکتر جیمز مور تیمر، این مرد علم، از شر لوک هلمز، متخصص در جنایت، چه تقاضایی دارد؟ بفرمایید!

ظاهر مهمانمان مایه تعجبم شد، چون منتظر یک پزشک روستایی معمولی بودم. مردی بود بسیار بلند قامت و لاغر، با بینی درازی شبیه به منقار که از میان یک جفت چشم خاکستری نافذ بیرون زده بود، چشمانی نزدیک به هم که پشت عینکی دور فلزی و طلایی برق می زدند. لباسش خوش دوخت ولی کم و بیش نامرتب بود، کت فراکش کثیف بود و شلوارش نخ نما. با وجود جوانی، پشت بلندش از هم اکنون خم شده بود، سرش را جلو داده بود و هنگام راه رفتن حالت چهره اش آشکارا حاکی از خیر اندیشی بود. به محض ورود، چشمش به عصا افتاده که در دست هلمز بود و با فریاد شادمانه ای به سوی آن دوید و گفت:

-چقدر خوشحالم. مطمئن نبودم که آن را اینجا جا گذاشته ام با در دفتر مؤسسه کشتیرانی. آن عصا خیلی برایم عزیز است.

هولمز گفت:

-از قرار، هدیه است؟

-بله، آقا.

-از طرف بیمارستان چرینگ کراس؟

-از طرف یکی دو تا از دوستان در آنجا به مناسبت ازدواجم.

هولمز در حالی که سرش را تکان می داد گفت:

-عجب، عجب، چه بد!

دکتر مور تیمر، قدری متعجب، پلکهایش را پشت شیشه های عینکش به هم زد.

- کجایش بد بود؟

- فقط از این نظر که شما استنتاج های کوچک ما را به هم ریختید. گفتید ازدواجتان؟

- بله آقا من ازدواج کردم و به همین دلیل بیمارستان را ترک کردم و همراه با آن از همه آرزوهایم برای تاسیس مطب خصوصی هم گذشتم. لازم بود خانه ای برای خودم فراهم کنم.

هولمز گفت:

- خوب، خوب، پس آن قدرها هم به خطا نرفته ایم. و حالا، دکتر جیمز مور تیمر...

- آقا، قربان، آقا، صرفاً یک عضو حقیر کالج سلطنتی پزشکی.

- و از قرار معلوم، آدمی با ذهن دقیق.

- یک آدم متفنن در عرصه علم. آقای هولمز، کسی که در ساحل این اقیانوس عظیم ناشناخته صدف جمع می کند. تصور می کنم مخاطبم آقای شرلوک هولمز هستند و نه...

- درست است. دوستم دکتر واتسن، ایشان هستند.

- از ملاقاتتان خوشوقتم، آقا. اسم شما را در ارتباط با اسم دوستتان شنیده ام. آقای هولمز، شما از نظر من بسیار جالب هستید. انتظار نداشتم با جمجمه ای تا این حد کشیده با چنین رشدی در ناحیه فوقانی چشم مواجه شوم. از نظر شما اشکالی ندارد که با انگشت شکاف آهیانه تان را لمس کنم؟ قالب جمجمه ی شما، آقا، تا زمانی که اصل آن در دسترس قرار نگرفته، برای هر موزه مردم شناسی مغتم خواهد بود. قصد مبالغه ندارم، ولی اعتراف می کنم که جمجمه شما نظرم را جلب کرده است.

شرلوک هولمز با اشاره دست از مهمان عجیبمان دعوت کرد روی صندلی بنشیند و گفت:

- تصور می کنم شما در حوضه فکری خودتان آدم بسیار علاقه مندی هستید، آقا، و من هم در حوزه خودم. اینطور که از انگشت سبابه تان پیداست، خودتان سیگار می پیچید. خواهش میکنم در روشن کردن سیگار تردید نکنید.

مرد از جیبش کاغذ سیگار و توتون بیرون آورد و با مهارتی حیرت آور سیگاری پیچید، انگشتانی کشیده و لرزان داشت، فرز و بی قرار همچون شاخک حشرات.

هولمز ساکت بود، ولی نگاههای نافذ و کوتاهش حکایت از آن داشت که مهمان عجیبمان توجهش را جلب کرده است. سرانجام گفت:

- آقا، تصور نمی کنم صرفاً به منظور معاینهٔ جمجمهٔ من بوده که دیشب و مجدداً امروز به من افتخار داده اید و به اینجا تشریف آورده اید.

- نه. آقا، نه؛ هر چند خوشحالم که موقعیتی فراهم شد تا این کار را هم انجام بدهم. آقای هلمز من به این دلیل به سراغ شما آمدم که شخصاً اهل عمل نیستم، و به این دلیل که ناگهان با مشکلی بسیار جدی و غیرعادی مواجه شده ام. با توجه به اینکه شما در اروپا دومین متخصص...

هلمز کم و بیش با تغییر گفت:

- حقیقتاً، آقا! ممکن است بپرسم چه کسی مقام اول را کسب کرده است؟

- برای کسی که شیفتهٔ دقت علمی است. کار موسیو برتیو باید بسیار جالب باشد.

- در این صورت بهتر نبود با ایشان مشورت می کردید؟

- من گفتم به لحاظ دقت علمی. ولی به عنوان آدمی اهل عمل در امور، همه بر این عقیده اند که شما لنگه ندارید. آقا، امیدوارم ناخواسته...

هلمز گفت:

- فقط مختصری. دکتر مورتیمر، فکر می کنم عاقلانه تر آن است که لطف کنید و بدون هیاهوی بیشتر به من بگویید مشکلی که برای حل آن خواستار کمک من هستید دقیقاً چیست.

نفرین باسکرویل

دکتر جمیز مورتیمر گفت:

- توی جیب من یک سند دستنوشته هست.

هلمز گفت:

- وقتی وارد اتاق شدید، آن را دیدم.

- یک دستنوشته ی قدیمی است.

- متعلق به اوائل قرن هجدهم، البته اگر جعلی نباشد.

- این را از کجا می گوئید، آقا؟

- در تمام مدتی که صحبت می کردید؟ یکی، دو اینچ آن را در معرض دید من قرار داده بودید. متخصصی که نتواند قدمت سندی را با اختلاف ده سال، یا چیزی در این حدود، مشخص کند مفت نمی ارزد. شاید رساله ی مختصر مرا در این باب خوانده باشید. به نظر من، متعلق به سال 1730 است.

- تاریخ دقیقش 1742 است.

دکتر مور تیمر دستنوشته را از جیب بغلش بیرون آورد.

- این سند خانوادگی را سر چارلز باسکرویل به من سپرده است که مرگ ناگهانی و فجیعش در حدود سه ماه پیش آن همه در دونشایر سر و صدا به پا کرد. میتوانم بگویم علاوه بر پزشک معالج، دوست شخص ایشان هم بودم. آدم با اراده ای بود، آقا. باهوش، واقع بین. او هم مثل من اهل خیال پردازی نبود. ولی این سند خیلی اهمیت داشت. و ذهنش برای چنین عاقبتی، که در نهایت هم قسمتش شد، آماده بود.

هلمز دست دراز کرد تا دستنوشته را بگیرد و آن را روی زانوانش باز کرد.

- واتسن، به استفاده متناوب از حروف S کشیده و کوتاه توجه کن. این یکی از نشانه های متعددی است که به من امکان داد قدمت این سند را مشخص کنم.

از روی شانه اش به کاغذ زردرنگ و نوشته محو نگاه کردم. بالای کاغذ نوشته بود: «سرای باسکرویل» و زیر آن ارقامی بزرگ با خطی ناخوانا درج شده بود: «1742».

- به نظرمی رسد یک جور گزارش باشد.

- بله، گزارشی است که از افسانه بخصوصی که در خانواده باسکرویل دهان به دهان می چرخد.

- ولی تصور می کردم شما میخواهید درباره موضوعی جدید تر و منطقی تر با من مشورت کنید، اینطور نیست؟

- خیلی جدید است. موضوعی است بسیار منطقی و ضروری که باید در عرض بیست و چهار ساعت درباره اش تصمیم گرفت. این دستنوشته کوتاه است و با این قضیه ارتباط تنگاتنگ دارد. با اجازه شما ان را برایتان می خوانم.

هلمز با حالتی حاکی از تسلیم به پشتی صندلی اش تکیه داد، نوک انگشتانش را به هم چسباند، و چشمهایش را بست. دکتر مور تیمر دستنوشته را جلو نور گرفت و با صدایی بلند و لرزان داستان عجیب و قدیمی زیر را خواند.

درباره منشأ درنده باسکرویل روایتهای زیادی وجود داشته است، ولی از آنجا که تبار من مستقیماً به هوگو باسکرویل می رسد، و از آنجا که این داستان را از پدرم شنیده ام، و او نیز آن را از پدر خود شنیده بود اعتقاد راسخ

دارم که ماجرا همان گونه که در اینجا روایت شده روی داده است. پسرانم، می‌خواهم باور داشته باشید که همان خداوند عادل که گناه را کیفر می‌دهد نیز می‌تواند در نهایت لطف و مرحمت آن را ببخشاید و هیچ معنی به آن میزان سنگین نیست که با دعا و استغفار نتوان آن را از میان برداشت. پس از این داستان بیاموزید که از نتایج گذشته واهمه نداشته باشید. بلکه در عوض در آینده جانب احتیاط را رعایت کنید تا آن مصائب هولناکی که خانواده ما چنین سخت از آنها آسیب دیده است، بار دیگر مایه شوربختی ما نگردد.

پس بدانید که در زمان شورش بزرگ (که اکیداً توصیه می‌کنم تاریخچه آن را به قلم دانشمند فاضل لرد کلارندن مطالعه کنید)، خانه اربابی باسکرویل در اختیار فردی به نام هوگو باسکرویل بود، و تردیدی نیست که او مردی بسیار خشن، ناپاک، و بی‌ایمان بود. همسایگانش در واقع می‌توانستند از این موضوع چشم‌پوشی کنند، چرا که قدسین هیچ‌گاه در آن نواحی محبوبیتی نداشتند. ولی در وجود او سبکسری و شوخ‌طبعی ظالمانه‌ای وجود داشت که نامش را در سراسر غرب بر سر زبانها انداخته بود. از قضای روزگار، این هوگو در دام عشق دختر خرده‌مالکی گرفتار شد که در نزدیکی ملک باسکرویل صاحب زمینهایی بود (البته اگر بتوان بر احساسی چنین پلید نامی چنین زیبا نهاد). ولی دوشیزه جوان، که عاقل بود و نام نیکی داشت، همواره از او دوری می‌جست. زیرا از شهرت ننگین او وحشت داشت. قضیه اینطور اتفاق افتاد که یک سال در روز عید میکائیل مقدس این هوگو با پنج شش نفر از دوستان بیکاره و شرور خود به مزرعه حمله کرد و دختر جوان را که نیک آگاه بود پدر و برادرانش در خانه نیستند، با خود برد. پس از آنکه دختر را به خانه اربابی آوردند، او را در اتاقی در طبقات فوقانی عمارت محبوس کردند، و هوگو و دوستانش، به عادت هر شب خویش، به باده‌گساری پرداختند. بی‌گمان دختر جوان در طبقه فوقانی از هیاهوی آوازاها و عربده‌ها و دشنامهای وحشتناکی که از طبقه پایین به گوشش می‌رسید نزدیک بود از ترس قالب تهی کند، چون می‌گویند الفاظی که هوگو باسکرویل در عالم مستی بر زبان می‌راند چنان وقیحانه بودند که سنگ از شنیدنشان می‌ترکید. دختر جوان عاقبت از ترس دست به کاری زد که فقط از شجاع‌ترین یا زرنگ‌ترین مردان بر می‌آید؛ به یاری ساقه‌های پیچکی که دیوار جنوبی عمارت را می‌پوشاند (و هنوز هم می‌پوشاند) از زیر رخابها پایین آمد و از میان خلنگ زار به سوی خانه گریخت، از خانه اربابی تا مزرعه پدرش سه فرسخ راه بود.

از قضا، اندک زمانی بعد، هوگو مهمانانش را تنها گذاشت تا برای زندانی اش غذا و آشامیدنی ببرد و احتمالاً نیت‌های پلیدی نیز در سر داشت. و در نتیجه دریافت که مرغ از قفس پریده است. آن وقت گویی شیطان در جسمش حلول کرد، چون دوان دوان از پله‌ها پایین رفت و وارد تالار ناهارخوری شد و به روی میز بزرگ پرید. تنگهای شراب و بشقابهای چوبی به هر سو پرتاب شدند. و هوگو در مقابل همه آن جمع فریاد برآورد که اگر آن دختر جوان را تصاحب نکند، همان شب روح و جسمش را به نیروهای اهریمنی تسلیم خواهد کرد. در آن حال که مردان خوشگذران از خشم او مات و متحیر مانده بودند، یکی از آنان که شرورتر یا شاید مست‌تر از سایرین بود فریاد برآورد که باید سگهای تازی را در پی دختر بفرستند. در این موقع، هوگو از خانه بیرون دوید؛ بر سر نوکرانش فریاد زد که بر پشت مادیانش زین بگذارند و سگهای تازی را رها کنند. و پس از آنکه دستمالی از آن دختر را جلو بینی سگها گرفت، آنها را به سمتی راند که او گریخته بود. و به این ترتیب صدای پارس سگها زیر نور مهتاب در خلنگ زار طنین انداخت.

خوشگذرانها تا مدتی همچنان بهت زده بودند. قادر نبودند تمامی آنچه را که آن سان به تعجیل صورت گرفته بود درک کنند. ولی خیلی زود از حیرت بیرون آمدند و به ماهیت آنچه احتمال داشت در خلنگ زار روی دهد پی بردند. اکنون دیگر غوغایی برپا بود. بعضی فریاد زنان ...

تپانچه شان را می خواستند. برخی اسبشان را و برخی تنگ شراب دیگری می طلبیدند. ولی سرانجام اندک شعوری به ذهنهای مجنونشان بازگشت. و همگی آنها، که سیزده تن بودند، بر پشت اسب نشستند و تعقیب را آغاز کردند. ماه در آسمان صاف بالای سرشان می درخشید و آنان در مسیری که دختر جوان برای رسیدن به خانه در پیش گرفته بود چهار نعل در کنار هم می تاختند.

یکی دو مایل پیش رفته بودند که از کنار یکی از چوپانان شب خلنگ زار گذشتند، و به فریاد از او پرسیدند آیا شکار را دیده است. و این مرد، آنطور که در داستان آمده، قادر نبود از ترس کلامی برزبان آورد. ولی سرانجام گفت که البته آن دختر بینوا را دیده است که سگهای تازی سر به دنبالش گذاشته بودند. او گفت: «ولی چیزهای دیگری هم دیده ام. هوگو باسکرویل سوار بر مادیان سیاهش از کنارم گذشت، و پشت سر او سگی تازی بی صدا می دوید؛ جانوری چنان هولناک بود که خدا نکند هرگز سر در پی ام بگذارد.»

به این ترتیب، آن مردان مست به چوپان دشنام دادند و به پیش تاختند. ولی طولی نکشید که خون در رگهایشان منجمد شد، چون صدای تاخت چهار نعلی در خلنگ زار پیچید، و مادیان سیاه، که کفی سفید رنگ پوستش را پوشانده بود، با زین خالی و افساری که بر زمین کشیده میشد از برابرشان گذشت. آنگاه آن خوش گذران ها به هم نزدیک شدند. زیرا هراسی عظیم به جانشان چنگ انداخته بود. ولی همچنان در خلنگ زار پیش می رفتند، هر چند اگر هر یک از آنان را به خود وا می نهادند. با رغبت تمام حاضر بود سر اسبش را برگرداند. بدین گونه به کندی پیش رفتند تا سرانجام به سگهای تازی رسیدند. این سگها هر چند به دلیل شجاعت و نژاد اصیلشان شهرت داشتند، جمع شده بودند و بالای سرازیری یا آبکند عمیقی در خلنگ زار روزه می کشیدند؛ برخی خود را پس می کشیدند و برخی، که موهای گردنشان سیخ شده و چشمانشان خیره مانده بود، به قعر دره تنگ مقابلشان می نگریستند.

گروه متوقف شده بود. و همان گونه که احتمالاً حدس می زید، این مردان اکنون هشیارتر از زمانی بودند که تعقیب را آغاز کرده بودند. بیشتر آنان به هیچ قیمت حاضر نبودند جلوتر بروند. ولی سه تن از آنان، شجاعترین، یا شاید مست ترین شان، سواره از آن شیب سرازیر شدند. این سرازیری به فضای باز منتهی می شد که دو تا از آن سگهای عظیم، که هنوز هم می توان آنها را در همان جا یافت، در آن قرار داشت. سنگهایی که برخی از مردمان فراموش شده در روزگاران قدیم آنجا قرار داده بودند. نور مهتاب آن فضا را روشن کرده بود. و در وسط آن محوطه، جنازه دختر بینوا همان جا که از اسب فروافتاده بود قرار داشت؛ از ترس یا از خستگی از پا در آمده بود. ولی این منظره جنازه دختر جوان، یا حتی پیکر هوگو باسکرویل در نزدیکی او نبود که مو به تن این سه عربده کش بی باک راست کرد؛ بر سر جنازه هوگو موجودی هولناک ایستاده و چنگ در گلوی او فرو برده بود، درنده ای عظیم و سیاه رنگ، شبیه به سگ تازی. ولی بزرگتر از هر سگ تازی که انسانی به چشم دیده است. در همان حال که نگاه می کردند، حیوان درنده گلوی هوگو باسکرویل را درید. با دیدن این صحنه، و به محض آنکه جانور درنده نگاه آتشین و آرواره

های خون چکانش را به سوی آنان برگرداند، هر سه نفر به رعشه افتادند و از بیم جانشان به تاخت دور شدند؛ و صدای جیغشان در خلنگ زار طنین انداخت. می گویند یکی از آنان همان شب بر اثر آنچه دیده بود، جان سپرد. و دو تن دیگر در مابقی عمر خود انسانهایی پریشان بوده اند.

پسرانم، داستان ظهور آن درنده که می گویند از آن پس این خانواده را سخت گرفتار مصیبت کرده است، از این قرار است. اگر آن را به رشته تحریر در آورده ام، بدین دلیل است که آنچه به وضوح شناخته شده باشد کمتر موجب هراس است تا آنچه فقط به اشاره و از روی حدس و گمان دریافته شود.

این را نیز نمیتوان انکار کرد که بسیاری از اعضای این خانواده به مرگهایی اسف انگیز در گذشته اند. مرگهایی ناگهانی، ظالمانه و مرموز. با این حال، امیدوارم ما بتوانیم خود را در پناه رحمت بی کران قادر متعال قرار دهیم که بی گناهان را، فراتر از پشت سوم یا چهارم که در کتاب مقدس مورد تهدید قرار گرفته اند، تا ابد مجازات نخواهد کرد. پسرانم، در اینجا شما را به قادر متعال می سپارم، و از باب احتیاط به شما توصیه میکنم که از عبور از خلنگ زار در ساعات تاریکی که نیروهای اهریمنی قدرتشان افزون می شود احتراز کنید.

(این نوشته از هوگو باسکرویل است خطاب به پسرانش راجر و جان، همراه با دستوری مبنی بر اینکه در این باب به خواهرشان الیزابت سخنی نگویند.)

دکتر مورتیمر پس از آنکه خواندن این داستان غریب را به پایان برد، عینکش را تا روی پیشانی بالا زد و به آقای شرلوک هلمز در آن سوی اتاق چشم دوخت. هلمز خمیازه ای کشید و ته سیگارش را به درون آتش پرت کرد و گفت:

- خب؟

- به نظرتان جالب نیست؟

- چرا، برای کسی که به داستانهای پریان علاقه داشته باشد.

دکتر مورتیمر روزنامه تاشده ای را از جیبش بیرون آورد و گفت:

- خب، آقای هلمز. حالا چیزی را به شما نشان می دهم که قدری جدیدتر است.

این روزنامه اخبار دون مربوط به چهاردهم ژوئن همین امسال است. گزارش کوتاهی است از واقعیتهای مربوط به مرگ سرچارلز باسکرویل که چند روز قبل از این تاریخ اتفاق افتاده است.

دوستم کمی به جلو خم شد و آثار اشتیاق در چهره اش هویدا شد. مهمانمان دوباره عینکش را به چشم گذاشت و شروع به خواندن کرد:

در روزهای اخیر، مرگ ناگهانی سرچارلز باسکرویل، که نام او به عنوان نامزد احتمالی حزب لیبرال از دون میانه در انتخابات آینده بر سر زبانها بود. این استان را در ماتم و اندوه فرو برده است. هر چند سرچارلز مدت نسبتاً کوتاهی در سرای باسکرویل سکونت داشت، شخصیت رئوف و سخاوت فراوانش علاقه و احترام همه کسانی را که با او سرکار پیدا کرده بودند جلب کرده بود. در این روزگار ثروتمندان تازه به دوران رسیده، مایه مسرت است که به بازمانده خانواده ای قدیمی و به روزگار فلاکت افتاده بربخوریم که قادر است خود به ثروتی برسد و آن را برای احیای شکوه و جلال برباد رفته خاندانش به اینجا بازگرداند. همان طور که همه می دانند، سرچارلز با سرمایه گذاری در معادن طلای آفریقای جنوبی به ثروت کلانی دست یافت. او عاقلتر از آن بود که آنقدر ادامه بدهد تا چرخ سرنوشت به زبانش بچرخد و به همین دلیل منافعش را به پول تبدیل کرد و با این پولها به انگلستان بازگشت. از زمانی که او در سرای باسکرویل اقامت گزید دوسال بیشتر نمی گذرد. و همه متفق القولند که نقشه های او برای بازسازی و توسعه در این ناحیه که با مرگش ناتمام مانده اند، حائز اهمیت بسیار بوده اند. او که خود فرزندی نداشت به صراحت ابراز تمایل کرده بود که در دوران حیاتش سراسر منطقه از اقبال بلند او منتفع شوند. و عده زیادی به دلایل شخصی در مرگ نابهنگام او سوگواری کردند. خبر عطایای سخاوتمندانه او به موسسات خیریه محلی و استانی بارها در این روزنامه درج شده است. نمی توان گفت واقعیتهای مربوط به مرگ سرچارلز در جریان تحقیق به طور کامل روشن شده است، ولی دست کم آنقدر کار و تلاش صورت گرفته که از شر شایعاتی که خرافات محلی به آنها دامن زده بود خلاصی یابیم. هیچ دلیلی وجود ندارد که به وقوع قتل مظنون باشیم. یا تصور کنیم که این مرگ دلیلی غیر از دلایل طبیعی داشته است. سرچارلز بیوه بود و میتوان گفت که از بعضی جهات طرز فکر عجیب و غریبی داشت. با وجود ثروت فراوانش، سلاقی شخصی اش ساده بود و مستخدمینش در داخل خانه از زوجی به نام باریمور تشکیل می شدند. شوهر وظیفه کدبانوی خانه را شهادت آنها که شهادت چندین نفر از دوستان سرچارلز هم آن را تایید می کند، حاکی از آن است که وضعیت سلامتی سرچارلز از مدتی پیش مختل شده بود، و بخصوص به نوعی عارضه قلبی اشاره دارد که به صورت تغییر رنگ چهره، تنگی نفس، و بحرانهای شدید افسردگی روانی بروز می کرده است. دکتر جیمز مورتیمر دوست و پزشک معالج متوفی، نیز در شهادت خود این موضوع را تایید کرده است.

حقایق مربوط به این پرونده ساده و روشن است. سرچارلز باسکرویل عادت داشت هر شب قبل از رفتن به رختخواب، در گذرگاه معروف سرخدار در ملک باسکرویل قدم بزند. شهادت خانم و آقای باریمور حاکی از آن است که این عادت او بوده. در روز چهارم ژوئن، سرچارلز اعلام کرده بود که قصد دارد روز بعد عازم لندن شود و به باریمور دستور داده بود چمدانهایش را آماده کند. آن شب، طبق معمول برای پیاده روی قبل از خواب خود بیرون می رود؛ اوعادت داشت حین این کار سیگار برگی هم بکشد. سرچارلز هرگز از این پیاده روی برنگشت. در ساعت دوازده، باریمور، که متوجه می شود در سرسرا هنوز باز است، نگران می شود و فانوسی روشن می کند و به دنبال اربابش می رود. آن روز بارانی بوده و اثر پاهای سرچارلز به آسانی تا انتهای گذرگاه پیدا بوده. اواسط این مسیر، دروازه ای وجود دارد که به خلنگ زار باز می شود. آثاری وجود داشته که نشان می داده سرچارلز مدت کوتاهی در این نقطه توقف کرده است. او سپس به راه خود تا انتهای گذرگاه ادامه می دهد و در انتهای همین مسیر است که جسد او را پیدا کرده اند. مسئله ای که روشن نشده اظهارات باریمور است مبنی بر اینکه اثر پاهای اربابش پس از عبور از کنار دروازه خلنگ زار تغییر شکل پیدا کرده و به نظر می رسد از آنجا به بعد روی پنجه راه رفته است. فردی

به نام مورفی، که یک اسب فروش کولی است، آن موقع به فاصله کمی در خلنگ زار بوده، ولی از اعترافات خود او چنین برمی آید که کاملاً مست بوده است. او می گوید که صدای فریادهایی را شنیده، ولی قادر نیست بگوید از کدام جهت می آمده اند. در جسد سرچارلز هیچ اثری از خشونت مشاهده نشده، و با اینکه گواهی پزشکی به تغییر شکل نسبتاً شدید چهره اشاره دارد - تا آن حد که دکتر مورتیمر در آغاز حاضر نبوده بپذیرد که این در واقع دوست و بیمار اوست که مقابلش بر زمین افتاده - می گویند این وضعیت در موارد تنگی نفس و مرگ بر اثر ایست قلبی غیر عادی نیست.

ضمناً تشریح جسد که ناراحتی عضوی قدیمی را نشان می دهد این توجیه را تایید می کند. هیات نصفه بر اساس نظریه ی آزمایش پزشکی رای داد. رای مفید و موثر، زیرا این امر واجد همیت فراوانی است که وارث سرچارلز در باسکرویل حال مستقر شود و کارهای خوب او را که به نحو غم انگیزی قطع شده است دنبال کند. اگر نتیجه گیری های بدور از احساسات تحقیق قضایی به افسانه هایی که پیچ کنان درباره ی ماجرا نقل می شوود پایان نداده بود، احتمالاً برای باسکرویل حال، ساکنی پیدا نمی شد. تصور می کنیم نزدیکترین خویشاوند سر چارلز، برادرزاده اش آقای هنری باسکرویل، پسر برادر کوچکتر سر چارلز است، البته در صورتی که هنوز در قید حیات باشد. آخرین باری که مرد جوان خبری از خود داده در آمریکا بوده است؛ تحقیقاتی آغاز شده تا او از این موضوع که ثروت خوبی نصیبش شده آگاه شود.

دکتر مورتیمر روزنامه اش را تا کرد و دوباره در جیب گذاشت و گفت:

- آقای هولمز، نکات اعلام شده درباره ی مرگ سرچارلز اینهاست.

شرلوک هلمز جواب داد:

- از اینکه توجه مرا به قضیه ای جلب کرده اید که مطمئناً وجوه قابل توجهی دارد، از شما تشکر می کنم. در آن موقع مقاله ی دیگری در این باره خوانده بودم، ولی ماجرای نقاشیهای واتیکان مرا به شدت گرفتار کرده بود و چون میل داشتم پاپ را از خودم ممنون کنم تماسم با چند قضیه ی انگلیسی در خور توجه، قطع شد. گفتید که این مقاله شامل نکات عمومی و اعلام شده است؟

- بلی.

- پس مرا از نکات خصوصی و اعلام نشده آگاه کنید.

به صندلی اش تکیه داد، بار دیگر نوک انگشتهايش را جمع کرد و حالت فرد عدالت گستر بی اعتنا را به خود گرفت. دکتر مورتیمر که اندک اندک هیجان شدیدی از خود نشان می داد گفت:

- چیزی را که با کسی در میان نگذاشته ام به شما می گویم. اگر در آن هنگام سکوت کرده ام علتش فقط این بوده که خواسته ام از انگیزه ای پیروی کرده باشم؛ مردی که اهل علم است از این که به خرافات عامیانه میدان بدهد

نفرت دارد. از طرفی، مثل همین روزنامه، فکر می‌کردم که اگر اتهام بزرگی به شهرت شوم باسکرویل هال اضافه شود آنجا خالی از سکنه خواهد ماند. به همین جهت مصلحت دیدم که درباره‌ی چیزی که می‌دانم کمتر حرف بزنم، از صراحت کامل من چیزی عاید نمی‌شود. ولی به شما می‌توانم همه چیز را بگویم.

خلنگ زار، خیلی سکنه ندارد؛ کسانی که در این ناحیه زندگی می‌کنند غالباً یکدیگر را می‌بینند. من، سر چارلز باسکرویل را خیلی می‌دیدم. به غیر از آقای فرانکلند اهل لافتر هال و آقای استاپلتون طبیعیدان، تا شعاع چند کیلومتری آدم تحصیلکرده‌ای پیدا نمی‌کنید. سر چارلز خیلی اهل معاشرت نبود ولی بیماریش ما را به هم نزدیک کرده بود و علاقه‌ای که هر دو به قلمرو علم داشتیم تماس ما را حفظ می‌کرد. او از آفریقای جنوبی اطلاعات بسیاری داشت و ما شبهای جالب بسیاری را صرف بحث درباره‌ی آناتومی تطبیقی اقدام هوتنتو و بوشین کردیم.

از چند ماه پیش کاملاً متوجه شده بودم که سیستم عصبی سر چارلز وضع بسیار بدی پیدا کرده است. داستانی که برایتان خواندم به قدری بر او تاثیر گذاشته بود که او با آن که دوست داشت در املاکش گردش کند هیچ چیز نمی‌توانست او را مصمم به آن کند که شبها به خلنگ زار قدم بگذارد. آقای هولمز، هر قدر که به نظرتان باورنکردنی برسد، سر چارلز قانع شده بود که نفرین هولناکی متوجه خانواده اش شده است، قطعاً مطالبی که درباره‌ی اجدادش به من گفته بود چیز شوق‌انگیزی نداشت. فکر حضور شبحی او را تسخیر کرده بود؛ بارها از من پرسیده بود که آیا ضمن عیادت‌های شبانه ام به حیوان عجیبی برنخورده ام و آیا صدای پارس سگی را نشنیده ام. خوب به خاطر می‌آورم که سوال آخر، او را به هیجان می‌آورد و هنگامی که این سوال را می‌کرد صدایش از فرط هیجان می‌لرزید.

همچنین به خاطر می‌آورم که سه هفته پیش از حادثه به سراغ او رفتم. جلوی در ملک ایستاده بود. از کالسکه ام پیاده شده بودم و در کنار او قرار گرفته بودم که متوجه شدم چشم‌هایش خیره مانده است و از روی شانه‌ی من، در دوردست چیزی را با هراس شدیدی می‌نگرد. سر برگرداندم؛ فقط مجال یافتم بینم چیزی که من آن را گاو سیاه بزرگی تصور کردم از انتهای دره می‌گذرد. او به قدری منقلب شده بود که ناگزیرم کرد تا محلی که حیوان را دیده بودم بروم؛ به هر سو نگرستم، حیوان ناپدید شده بود؛ این حادثه بر روح او اثر ناگواری گذاشت. تمام ساعات اول شب شب را نزد سر چارلز ماندم. همان موقع بود که برای توجیه آشفتگی‌اش سندی را که اندکی پیش برایتان خواندم به من سپرد. این واقعه را از آن رو برایتان نقل می‌کنم که در حادثه‌ی غم‌انگیزی که روی داد دارای مقداری اهمیت بود، ولی در آن لحظه من قانع شده بودم که هیچ چیز چنین هیجان‌شدیدی را توجیه نمی‌کند.

به توصیه‌ی من بود که قرار شد سر چارلز به لندن برود. می‌دانستم که او ناراحتی قلبی دارد؛ اضطراب پایداری که او با آن سر می‌کرد، ولو این که علت آن واهی و خیالی می‌بود، سلامت او را به شدت به خطر می‌انداخت. فکر می‌کردم که وقتی چند ماه را با تفریح‌های پایتخت بگذرانم وقتی که برگردد تغییر پذیرفته است. آقای استاپلتون هم که دوست مشترک ما بود و وضع سلامت سر چارلز موجب نگرانی‌اش شده بود از عقیده‌ی من طرفداری کرد. اما در آخرین لحظه حادثه‌ی غم‌انگیز روی داد.

شب‌ی که سر چارلز درگذشت، باریمور پیشخدمت جسدش را یافت و توسط پرکینز نوکر مرا با خبر کرد؛ هنوز نخوابیده بودم، به همین جهت ظرف مدتی کمتر از یکساعت خودم را به باسکرویل هال رساندم. تمام جوانب امر را

که به تحقیق مربوط می شد بررسی کردم . رد پاها را در خیابان کاجها دنبال کردم . محل را در نزدیکی در مشرف به خلنگ زار که به نظر می رسید او در آنجا ایستاده است دیدم . متوجه شدم که در شکل ردپاها تغییری صورت گرفته است . توجه کردم که به جز ردپاهای باریمور در روی شنها رد پای دیگری وجود ندارد ، و بالاخره با دقت فراوان پیکر را که کسی پیش از رسیدن من به آن دست نزده بود معاینه کردم . سر چارلز به شکم افتاده بود ، دستهایش چلیپاوار قرار گرفته بود ، انگشت هایش در شن فرو رفته بود ؛ خطوط چهره اش به قدری تغییر کرده بود که در شناختن او دچار تردید شدم . به طور قطع متحمل اعمال خشونت بار نشده بود و هیچگونه جراحی نداشت . ولی باریمور در تحقیق یک گواهی نادرست داد . به این معنا که گفت در اطراف جسد هیچ اثر دیگری روی زمین نبوده . او متوجه چیزی نشده . ولی من چنین اثری دیدم ؛ در مسافت کمی ولی تازه و آشکار !

- رد پا ؟

- بلی ، رد پا !

- مرد یا زن ؟

دکتر مور تیمر با نگاه غریبی مرا برانداز کرد و بعد نجوا کنان گفت :

- آقای هولمز ، رد پاها به سگ گول آسایی تعلق داشت .

فصل سوم - مساله

اعتراف می کنم که وقتی این کلمات را شنیدم نتوانستم جلوی لرزشی را که به سراغم می آمد بگیرم . صدای پزشک ، مرتعش شده بود : رازی که به زبان آورده بود عمیقا او را تکان داده بود . هولمز که به شدت به هیجان آمده بود به جلو خم شد ؛ نگاهش بر اثر برقی شدید و نافذ که به خوبی در او می شناختم می درخشید ، پرسید :

- این را دیدید ؟

- به همان روشنی که شما را می بینم .

- و چیزی نگفته اید ؟

- چه فایده داشت ؟

- چطور کس دیگری آن را ندیده؟

- رد پاها تقریبا در بیست متری جسد بوده ؛ کسی در بند این موضوع نبود . من هم اگر با داستان آشنایی نداشتم به آن فکر نمی کردم .

- در خلنگ زار خیلی سگ گله وجود دارد ؟

- مسلما ! ولی رد پا متعلق به سگ گله نبود .

- گفتید که سگ بزرگی بوده ؟

- خیلی بزرگ !

- ولی به جسد نزدیک نشده ؟

- خیر !

- آن شب هوا چطور بود ؟

- ابری و سرد .

- باران نمی بارید ؟

- خیر !

- خیابان چه شکلی است ؟

- در بین دو ردیف کاج قدیمی که به شکل پرچین کاشته شده اند کاشته شده است ؛ درختها چهار متر ارتفاع دارند ؛ از میان آنها نمی توان عبور کرد . خود خیابان تقریبا دو متر و نیم عرض دارد .

- بین درختها و خیابان چیزی وجود ندارد ؟

- چرا ؛ در هر طرف حاشیه ای از چمن وجود دارد ؛ به عرض تقریبا دو متر !

- فکر می کنم اینطور شنیدم که در جایی یک در ، پرچین کاجها را قطع می کند ؟

- بلی ، دری مشبک که به خلنگ زار باز می شود .

- در دیگری وجود ندارد ؟

- ادا !

- به نحوی که برای قدم نهادن به خیابان کاجها باید از خانه به آنجا رفت یا از در مشبک عبور کرد؟

- در یک سر دیگر خیابان یک راه خروجی هست که از عمارت کلاه فرنگی می گذرد .

- آیا سر چارلز به آن رسیده بود؟

- نه ، تقریباً پنجاه متر با آن فاصله داشت .

- دکتر مورتیمر ، حالا چیزی می پرسم که خیلی اهمیت دارد ؛ رد پاهایی که دیدید در خیابان بود یا در روی چمن !

- در روی چمن هیچ ردپایی دیده نمی شد .

- رد پاها در خیابان در همان سمتی که در مشبک مشرف به خلنگ زار قرار دارد دیده می شد؟

- بلی ، در کنار خیابان و در همان طرفی که در مشبک قرار دارد دیده میشد .

- دکتر ، شما خیلی توجه مرا به خود جلب می کنید . یک نکته ی دیگر : در مشبک بسته بود؟

- بلی ، قفل هم بود .

- ارتفاعش؟

- در حدود یک متر و بیست و پنج سانتیمتر !

- بنابراین هرکسی می تواند از روی آن رد شود؟

- بلی !

- در نزدیکی در مشبک چه آثاری پیدا کردید؟

- اثر خاصی نبود .

- خدای من ! کسی آنجا را بررسی نکرده؟

- چرا ، من کرده ام !

- و چیزی تشخیص نداده اید؟

- همه چیز درهم و برهم بود . قطعاً سر چارلز پنج تا ده دقیقه آنجا توقف کرده بود .

- از کجا متوجه شدید ؟

- برای اینکه خاکستر سیگارش دو بار به زمین ریخته بود .

- عالی است ! واتسون ، این همکار بسیار دلچسبی است . اما رد پاها ؟

- در آن سطح شنی کوچک ردپاهای او دیده میشد . چیز دیگری ندیدم .

شرلوک هلمز با بی صبری ضربه ی سنگینی به زانویش زد و با هیجان گفت :

- کاش آنجا بودم ! بدون شک قضیه ی جالبی است ! قضیه ای که برای کارشناس علمی امکانات بسیاری فراهم می آورده . این خیابان پوشیده از شن که خیلی چیزها می توانستم از آن بخوانم مدتها است که بر اثر باران پر لکه شده است یا کفش های پر میخ روستائیان کنجکاو آن را زیر و رو کرده است ... آه ! دکتر مورتیمر ، دکتر مورتیمر ، فکرش را بکنید که چرا زودتر به من خبر نداده اید ! باید پاسخگوی این امر باشید .

- آقای هولمز ، نمی توانستم پای شما را به ماجرا باز کنم ، مگر این که تمام جزئیات را به هم بگویم و دلیل سکوتم را هم به شما گفته ام . گذشته از این ...

- چرا تردید نشان می دهید ؟

- زیرکترین و با تجربه ترین کارآگاهان هم در برخی زمینه ها خلع سلاح می شوند .

- می خواهید بگویید که موضوعی مافوق طبیعی در میان است ؟

- من چنین چیزی نگفتم .

- نگفتید ولی فکرش را می کنید .

- آقای هولمز ، بعد از ماجرای غم انگیز چیزهایی برایم نقل کرده اند که انطباق آنها با وضع طبیعی کارآسانی نیست .

-مثلا ؟

- می دانم که پیش از وقوع این واقعه ی هولناک ، چندین نفر حیوانی را در خلنگ زار دیده اند که نشانه هایش با علائم حیوان جهنمی باسکرویل تطبیق می کند و به هیچ حیوانی که از لحاظ علمی طبقه بندی شده باشد شباهت ندارد . همه اطمینان می دهند که این حیوان بسیار بزرگ ، تقریبا درخشان ، شیخ وار و مهیب است . از این گواهان ، بازجوییهای ضد و نقیض به عمل آورده ام ؛ یکی از آنها روستایی سمجی است ، یکی دیگر نعلبند است ، سومی

مزرعه دارد؛ هر سه نظر قطعی دارند؛ هر سه داستان یکسانی در باب شبخ برایم نقل کرده اند و علائم این حیوان غول آسا دقیقا با همان سنگ جهنمی تطبیق می کند. وحشت بر منطقه حکمفرما شده است و چندان آدم متهور نمی توان یافت که شب هنگام از خلنگ زار عبور کند.

- و شما که مردی اهل علوم تجربی هستید فکر می کنید پدیده ای مافوق طبیعی در میان است؟

- نمی دانم چه فکر کنم.

هولمز شانه بالا انداخت و گفت:

- تا کنون تحقیق هایم را به دنیا محدود کرده ام. به نحو ناچیزی با بدی جنگیده ام؛ ولی حمله کردن به شخص شیطان می تواند کار بسیار جاه طلبانه ای باشد. ولی شما قبول می کنید که رد پا حالت مادی داشته؟

- خود سنگ هم به اندازه ی کافی جنبه ی مادی داشته که گلوی مردی را پاره کند؛ با این همه سنگ جهنمی بوده است.

- می بینم که جزو کسانی شده اید که عقیده دارند امری مافوق طبیعی در این ماجرا دخالت دارد. دکتر مورتیمر، بگوئید ببینم: اگر شما هم این نظر را دارید چرا آماده اید که با من مشورت کنید؟ شما در عین حال که می گوئید تحقیق درباره ی مرگ سر چارلز بی فایده است میل دارید در این باره تحقیق کنم؟

- من که نمی گویم میل دارم به این موضوع پردازید.

- پس از چه لحاظ می توانم به شما کمک کنم؟

- به این نحو که به من بگوئید با سر هنری باسکرویل که به ایستگاه راه آهن واترلو می رسد چه کنم...

نگاهی به ساعتش انداخت و اضافه کرد:

- ... دقیقا یک ساعت و ربع دیگر می رسد!

- وارث او است؟

- بلی، بعد از مرگ سر چارلز درباره ی این مرد جوان به تحقیق پرداختیم و پی بردیم که او در کانادا به کشاورزی اشتغال دارد. بنا بر اطلاعاتی که کسب کرده ایم او جوانی از هر لحاظ بسیار خوب است. حالا دیگر نه در مقام پزشک، بلکه به عنوان مجری وصیتنامه ی سر چارلز حرف میزنم.

- به طوری که حدس می زنم مدعی دیگری وجود ندارد؟

- نه ، یگانه خویشاوند دیگری که توانستیم اثری از او پیدا کنیم راجر باسکرویل بود که در میان سه برادری که سر چارلز بیچاره بزرگترین آنها به شمار می رفت از همه کوچکتر بود . برادر دوم که در جوانی درگذشت پدر سر هنری بود . برادر سوم ف سعنی راجر ، گاو پیشانی سفید خانواده بود . او به تبار قدیمی باسکرویل‌های غالب تعلق داشت . بطوری که به من گفته اند نسخه ی بدل همان هوگو باسکرویل بدسابقه بوده است . باقی ماندن در انگلستان برایش امکان نداشته : شهرت بدی پیدا کرده بوده . به آمریکای مرکزی گریخته است و در سال 1876 بر اثر تب زرد در گذشته . هنری ، آخرین تن از خاندان باسکرویل است . یکساعت و پنج دقیقه ی دیگر باید در ایستگاه واترلو از او استقبال کنم . تلگرافی از او دریافت داشته ام که می گوید امروز صبح از سوتامپتون می رسد . آقای هولمز ، چه توصیه ای به من می کنید ؟

- چرا نباید به املاک اجدادش برود ؟

- این که او به آنجا برود امری طبیعی است ، نه ؟ اما لطفا در نظر بگیرید که تمام افراد خانواده ی باسکرویل که در آنجا زندگی کرده اند قربانی سرنوشت شومی شده اند . اطمینان دارم که اگر سر چارلز پیش از مرگش می توانست با من حرف بزند به من هشدار می داد که آخرین نماینده ی خاندانی قدیمی و وارث ثروتی بزرگ ، برای زندگی به آن مکان مرگبار نرود ... با این همه نمی توان انکار کرد که آبادانی و رفاه تمام آن ناحیه به حضور او در آنجا بستگی دارد . تمام کارهای خوبی که سر چارلز طرح ریزی کرده است ، در صورتی که ملک بدون سکنه بماند ، محکوم به فناست . می ترسم که منافع شخصی ام سبب شود که خودم را در اختیار سوءاستفاده قرار دهم : به این جهت شما را از ماجرا آگاه می کنم و تقاضای مشورت دارم .

هلکط لحظه ای فکر کرد و بعد گفت :

- خلاصه ی قضیه این است . به عقیده ی شما ، یک عامل جهنمی ، دارتمور را برای افراد خاندان باسکرویل غیرقابل سکونت کرده است . منظورتان این است ؟

- حداقل تا جایی پیش می روم که بگویم جای هر گونه بیمی وجود دارد که این طور باشد .

- درست . اما اگر نظریه ی شما در مورد امر مافوق طبیعی درست باشد برای باسکرویل جوان چه در لندن و چه در دیوونشایر احتمال مردن وجود دارد . برای ن چندان قابل درک نیست که اهریمنی مانند یک عضو کوچک کلیسا فقط در یک نقطه واجد قدرت باشد .

- آقای هولمز ، اگر خودتان با این نوع مسائل درگیر بودید این قضیه را این طور سرسری نمی گرفتید . بنابراین ، به عقیده ی شما ، باسکرویل جوان در دیوونشایر هم به اندازه ی لندن دارای امنیت خواهد بود . او پنجاه دقیقه ی دیگر می رسد . چه توصیه می کنید ؟

- آقا ف به شما توصیه می کنم کالسکه ای بگیرید و سگتان را که هم اکنون به در خانه ام پنجه می ساید سوارش کنید و به ایستگاه واترلو بروید و با سر هنری ملاقات کنید .

- بعد ؟

- بعد هم چیزی به او نگویید تا وقتی که من تصمیمی در این باره اتخاذ کنم !

- برای اتخاذ تصمیم به چه مدت نیاز دارید ؟

- بیست و چهار ساعت . دکتر مور تیمر ، خیلی ممنون میشوم که لطف کنید و فردا سات ده به اینجا بیائید ، و در مورد نقشه های آتی ام برایم خیلی ساده خواهد بود که به اتفاق سر هنری بیایید .

- بسیار خوب ، آقای هلمز .

پیش از آنکه برود ساعت دیدار را یادداشت کرد و با رفتار یر به هوا و شل و ول که برایش عادت شده بود به طرف در راه افتاد . هولمز سرپله ها او را متوقف کرد و گفت :

- دکتر مور تیمر ، آخرین سوال ! گفتید که پیش از مرگ سر چارلز چند نفر این شب را در خلنگ زار دیده اند ؟

- سه نفر آن را دیده اند .

- بعد از مرگ سر چارلز چطور ... ؟

- تا جایی که من می دانم ، نه !

- متشکرم ، خداحافظ !

هولمز برگشت و نشست . چهره ی آرامش منعکس کننده ی رضایت خاطری بود که وقتی مساله ای در خور توجه فکرش را به خود مشغول می داشت ، در خود احساس می کرد .

- واتسون ، شما بیرون می روید ؟

- مگر اینکه بتوانم به شما کمک کنم .

- نه ، دوست عزیز ، موقع کار و فعالیت به کمک شما احتیاج دارم . ولی این قضیه ، هیجان آور است ، واقعا از برخی جهات بی نظیر است ! وقتی از جلوی فروشگاه براولیز می گذرید لطف کنید و نیم کیلو از قوی ترین توتون کاملا کوبیده شده اش برایم سفارش بدهید . متشکرم ! اگر خیلی باعث زحمتتان نشود میل دارم که تا شب برنگردید . خیلی خوشوقت می شوم که آن وقت بتوانم درباره ی تاثیر معماهای هیجان انگیزی که امروز صبح در اختیارمان گذاشته شده با شما تبادل نظر کنم .

می دانستم که انزوا و تنهایی برای دوستم ، در لحظات تمرکز فکری شدید ، لازم است . در چنین شرایطی او هر ذره از اجزا گواهیها و اظهارات را می سنجید ، نظریه های ضد و نقیض می ساخت ، آنها را در برابر هم قرار می داد ، اصل را از فرع جدا می کرد . بنابراین تصمیم گرفتم که روز را در کلوپم بگذرانم و ساعت نه شب بود که بار دیگر در سالن خانه ی واقع در بیکر استریت جای می گرفتم .

وقتی در را باز کردم نخستین احساسم این بود که در غیبت من حریق صورت گرفته است ؛

اتاق غرق در دود غلیظی بود که جلوی نور چراغ را می گرفت ، ولی نگرانی ام به سرعت برطرف شد : این دود که مرا به سرفه می انداخت دود توتون بود . در میان این همه مه خاکستری رنگ ، به نحوی مبهم هولمز را دیدم که با رب دوشامبر خودش را روی مبلی جمع کرده است و پیپی را که از سفال سیاه بود به دندان ها گرفته است . در اطرافش چند لوله کاغذ گذاشته شده بود .

- واتسون سرما خورده اید ؟

- ادا ، علتش این هوای کثیف است ...

- درست است ، هوا کمی غلیظ است .

- غلیظ ! بگویی غیر قابل تحمل !

- در این صورت پنجره را باز کنید ! می بینم که روزتان را در کلوپ گذرانده اید ...

- هولمز عزیز من !

- درست است یا نه ؟

- بلی ، اما چطور ...؟

در قبال حیرت من شروع به خنده کرد .

- واتسون ، از تمام وجود شما صداقت لذت بخش می بارد ؛ اعمال اندکی از قدرت من بر این وجود ، لذت بخش است . آقایی در یک روز بارانی ، در شهری پر از گل و لای ، از خانه بیرون می رود . شب که برمی گردد یک لکه ی گل هم با خودش نمی آورد ، کلاهش همان طور تمیز و مرتب است ، کفش هایش برق می زند . بنابراین تمام روز در یک جا مانده است . و این مرد کسی است که دوستی صمیمی هم ندارد . بنابراین او به کجا رفته ... ؟ خوب ، مسلم است !

- قبول ، به اندازه ی کافی مسلم است !

- دنیا پر از چیزهای واضح و مسلمی است که هرگز کسی آنها را نمی بیند . فکر می کنید من به کجا رفته ام ؟

- از جایتان تکان نخورده اید .

- به عکس ! به دیوونشایر رفته ام !

- در عالم تفکرات ؟

- دقیقا ! جسم روی این مبل مانده بود و متاسفانه در غیاب من محتوای دو قهوه جوش و نیز مقدار غیرقابل تصویری توتون مصرف کرده بود . پس از رفتن شما فرستادم که از فروشگاه استانفوردز نقشه ی آن قسمت خلنگ زار را برایم بیاورند و روحم تمام روز در آن به گردش پرداخت . به خودم می بالم که آنجا گم نشده ام .

- حدس می زنم نقشه ای با مقیاس بزرگ ؟

- خیلی بزرگ ...

قسمتی از آن را گشود و روی زانویم پهن کرد .

- این ناحیه ای است که به خصوص مورد توجه ما است . باسکرویل حال در وسط آن قرار دارد .

- بیشه ای دور تا دورش را گرفته ؟

- درست است . تصور می کنم خیابان کاجها ، هر چند با این نام مشخص نشده ، اینجا ، در امتداد این خط کشیده شده است و همانطور که می بینید خلنگ زار هم طرف راست آن قرار دارد . این نقطه ی کوچک ، دهکده ی گریمپن است که دوستان دکتر مور تیمر ستادش را در آن مستقر کرده است . خوب نگاه کنید ، تا شعاع هشت کیلومتری فقط خانه های انگشت شمار و دور از هم وجود دارد . اینجا لافتر حال است که قبلا از ان برایمان صحبت کرده اند . این خانه شاید اقامتگاه طبیعیدان باشد ... که اگر به خاطر داشته باشیم اسمش استاپلتون است . اینها هم دو مزرعه ی های فور و فولمایر در داخل خلنگ زار است . بعد در بیست و چهار کیلومتری آنجا زندان بزرگ محکومان به اعمال شاقه قرار دارد . بین این نقاط مسکونی پراکنده و کاملا در اطراف ، خلنگ زار دلگیر ، شوم و غیر مسکونی گسترده است . پس این شد صحنه ی ماجرای غم انگیزی که شاید به یاری ما از بروز ماجرای غم انگیز دوم در آن جلوگیری شود .

- باید ناحیه ای وحشی باشد .

- بلی . اگر شیطان خواسته باشد در کارهای بشری مداخله کند ...

- عجب ! حالا به طرف توجیه مافوق طبیعی کشیده می شوید ؟

- عوامل شیطان می توانند موجودات بشری باشند ، مگر نه ؟ دو موضوع اساسی را باید حل کرد . اولاً : آیا به راستی جنایتی صورت گرفته است ؟ ثانیاً : چه جنایتی و چگونه صورت گرفته ؟ قطعاً اگر فرضیه ی دکتر مور تیمر درست باشد و اگر ما با نیروهایی سر و کار داشته باشیم که از حدود قوانین عادی طبیعت فراتر روند ، تحقیق ما بی فایده خواهد بود . ولی پیش از آن که به چنین نظریه ای برسیم باید تمام نظریه های دیگر را بیازمائیم . اگر موافق باشید حالا دیگر پنجره را می بندیم . بدون شک من آدم عجیبی هستم ، ولی به نظرم هوای فشرده و غلیظ به تمرکز فکر کمک می کند . اما در نظر بگیرید که تا جایی پیش نمی روم که برای تفکر ، خودم را در جعبه ای زندانی کنم ، نتیجه ی منطقی نظریه ی من این است ... آیا شما به این موضوع فکر کرده اید ؟

- بلی ، قسمتی از روز را صرف اندیشیدن به آن کرده ام .

- درباره ی آن چه می گوئید ؟

- حیرت آور است .

- قطعاً ، موضوع پیش پا افتاده ای نیست . برخی از جزئیاتش آن را از روال عادی خارج می کند . مثلاً تغییر شکل رد پاها . واتسون ، در این باره چه فکر می کنید ؟

- مور تیمر می گفت که سر چارلز در این تکه راه ، نوک پا راه رفته است .

- او همان حرف احمقی را که در خلال تحقیق گفته شده ، تکرار کرده است . به چه علت مردی وقتی این خیابان را طی می کرده باید سرپنجه راه رفته باشد ؟

- پس جریان از چه قرار بوده ؟

- واتسون ، او می دویده ! نومیدانه می دویده ، می دویده تا جاننش را نجات دهد ... دویده تا جایی که قلبش از کار ایستاده و بی جان به زمین افتاده .

- از چه می گریخته ؟

- مساله همین است . نشانه های مختلفی این فکر را در ما ایجاد می کند که سر چارلز حتی پیش از آنکه شروع به دویدن کند دچار وحشت دیوانه واری شده بوده است .

- این را از کجا می گوئید ؟

- در حال حاضر حدس می زنم که علت وحشتش از طرف خلنگ زار بر او آشکار شده . در این صورت احتمال می رود که فقط آدمی که عقلش را از دست داده باشد دوان دوان به سوئی می رود که او را از خانه اش دور می کند . در حالی که باید در صدد برآید به خانه برگردد . اگر شهادت مرد کولی معتبر باشد سر چارلز درست در مسیری که

کمتر شانس یافتن کمکی در آن بوده شروع به دویدن و فریاد زدن کرده است. این نکته هم وجود دارد: آن شب او منتظر چه کسی بوده است و چرا در خیابان کاجها منتظر او بوده است نه در خانه؟

- فکر می کنید که منتظر کسی بوده است؟

- سر چارلز نسبتا مسن و علییل بوده. می توانیم قبول کنیم که دوست داشته شبها گردش کند ولی زمین خیس بوده و شب چندان مساعدی هم نبوده. ولی آیا طبیعی است که آن چنان که دکتر مورتیمر از خاکستر سیگار او نتیجه می گیرد - و من انتظار چنین درک عملی از جانب او را نداشتم - سر چارلز در آنجا پنج تا ده دقیقه صبر کند؟

- ولی او هر شب بیرون می رفته.

- فکر نمیکنم که او هرشب دم در مشرف به خلنگ زار انتظار می کشیده. به عکس، از خلنگ زار دوری می جسته. اما آن شب منتظر مانده. و این همان شب عزیمتش به لندن بوده. واتسون، ماجرا شکل می گیرد. انسجام پیدا می کند. ممکن است خواهش کنم ویولونم را بدهید؟ دیگر از این ماجرا صحبت نمی کنیم تا آن که افتخار پذیرایی از دکتر مورتیمر و سر هنری باسکرویل نصیبمان شود.

فصل چهارم

سر هنری باسکرویل

میزمان پس از صرف صبحانه، به سرعت پاک شد؛ هولمز با رب دوشامبر منتظر مهمانهایش بود. مشتریهای ما وقت شناس بودند؛ ساعت دیواری ده بار زنگ زده بود که دکتر مورتیمر وارد شد و به دنبال او جوانی اصیل زاده به درون آمد. جوان تقریبا سی ساله بود، ریزنقش، چست و چابک و بسیار خپله بود؛ چشم و ابروی مشکی، ابروان پر پشت، قیافه ای بیدار و رزمجو داشت. کت و شلوار پشمی زنگاری رنگ پوشیده بود. مثل افرادی که قسمت اعظم عمرشان را در هوای آزاد گذرانده باشند صورتی سوخته داشت. ولی نگاه آرام و رفتار آمیخته به اطمینانش آشکار می کرد که جوانی اصیلزاده است.

دکتر مورتیمر گفت:

- سرهنری باسکرویل را معرفی می کنم.

مهمان جدیدمان گفت:

- شخص مورد نظر، من هستم. ولی آقای شرلوک هلمز، موضوع عجیب این است که اگر دوستم پیشنهاد نکرده بود که امروز صبح به دیدن شما بیایم خودم شخصا به اینجا می آمدم. می دانم که شما معماهای دیگران را حل می

کنید و من امروز صبح در برابر موضوع بسیار پیچیده ای قرار گرفتم که شایسته ی آن است که بیش از توان من به آن فکر شود .

- سر هنری ، لطفا بفرمایید بنشینید . آیا منظورتان این است که از وقتی به لندن رسیده اید قهرمان ماجرای درخور توجهی شده اید ؟

- نه ، آقای هولمز ! اصلا مهم نیست . به نظر می رسد که فقط یک شوخی باید باشد . موضوع عبارت از نامه ای است که امروز صبح به دستم رسید ؛ البته اگر بتوانیم این را نامه بخوانیم .

پاکتی را روی میز گذاشت ؛ سر به رویش خم کردیم . پاکتی معمولی و خاکستری رنگ بود . با حروف درشت و زخمت رویش نوشته شده بود : سر هنری باسکرویل ، نورتومبرلند هتل !

مهر پست از «چارینگ کراس» حکایت می کرد و تاریخ آن هم شب پیش را نشان می داد .

هولمز به دقت به مهمانمان نگاه کرد و پرسید :

- چه کسی می دانست که شما در هتل نورتومبرلند فرود خواهید آمد ؟

- هیچ کس نمی دانست . بعد از دیدار با دکتر مورتیمر چنین تصمیمی گرفتیم .

- حتما دکتر مورتیمر در آنجا زندگی می کرده ؟

دکتر جواب داد :

- نه ، من دعوت دوستی را پذیرفته بودم و در خانه ی او به سر می بردم . هیچ چیز اجازه نمی داد کسی پیش بینی کند که ما به این هتل می رویم .

- هوم ! به نظر می رسد کسی به شدت به اعمال و رفتار شما توجه دارد ...

از پاکت یک کاغذ نیم ورقی که چهارلا شده بود بیرون کشید . آن را روی زمین پهن کرد . در وسط کاغذ فقط یک عبارت دیده می شد که با استفاده از حروف روزنامه چسبانده شده به روی کاغذ تشکیل می شد . این عبارت چنین بود : « اگر به زندگی و عقلتان علاقه دارید از خلنگ زار دوری کنید . »

فقط کلمه ی خلنگ زار با مرکب نوشته شده بود . سر هنری باسکرویل گفت :

- آقای هولمز ! شاید حالا بتوانید به من بگویید که معنای این کار چیست و چه کسی این قدر به کارهای من توجه دارد ؟

- دکتر مورتیمر ، شما در این باره چه فکر می کنید ؟ قبول دارید که اینجا پای امری مافوق طبیعی در میان نیست ، نه؟

- بلی آقا . ولی خیلی امکان دارد این نامه را کسی فرستاده باشد که فکر ی کند قضایا جنبه ی عادی ندارد .

سر هنری با مقداری تمسخر پرسید :

- کدام قضایا ؟ آقایان ، به نظرم شما خیلی بیشتر از خودم با کارهای من آشنایی دارید !

شرلوک هلمز گفت :

- سر هنری ، پیش از آن که از این اتاق خارج شوید از تمام چیزهایی که ما می دانیم آگاه خواهید شد این را به شما قول می دهم . فعلا با اجازه ی شما به این سند خیلی جالب که ظاهرا دیشب ساخته و ارسال شده است می پردازیم . واتسون ، تایم دیروز را دارید ؟

- آنجا است .

- ممکن است خواهش کنم آن را به من بدهید ؟ ... لطفا صفحه ی داخلی ، صفحه ی مقاله های اساسی ...

نگاه سریعی به آن افکند ، نگاهش ستون ها را دور زد .

- ... مقاله ی خیلی مهمی درباره ی مبادلات آزاد است . اجازه بدهید قسمتی از آن را برایتان بخوانم : « اگر علاقه دارید خود را اسیر این خواب و خیال خوش کنید که تجارت یا صنعت خودتان را تحت حمایت تعرفه ی دولتی قرار داده اید ولی مسلمان عقلتان گواهی می دهد که چنین قانونی ، عامل دوری کشور راز آنچه ثروت می خوانید خواهد شد ، ارزش وارداتمان را کاهش می دهد ، و شرایط کلی زندگی در این جزیره را پایین می آورد . »

هولمز که دست هایش را به هم می مالید با هیجان گفت :

- واتسون ، در این مورد چه فکر می کنید ؟ فکر نمی کنید که این عقیده ی درستی ست ؟

دکتر مورتیمر با توجهی صرفا حرفه ای به هولمز نگاه کرد و سر هنری باسکرویل نگاه بهت آلودش را به من دوخت و گفت :

- من از تعرفه ی گمرکی خیلی سر در نمی اورم . ولی به نظرم می رسد در مورد آنچه به این نامه مربوط می شود ما نسبتا از ردیابی فاصله گرفته ایم .

- سر هنری ، به عکس من فکر می کنم که درست داریم رد را دنبال می کنیم . واتسون بهتر از شما با روشهای من آشنا است ، ولی من با خود فکر می کنم که آیا او به خوبی به معنای این عبارت پی برده است .

- نه . اعتراف می کنم که هیچ رابطه ای نمی بینم .

- خوب واتسون عزیز ، رابطه این ست که یکی از دیگری استخراج شده است . شما ، علاقه ، زندگی ، عقلتان ، دوری ، تان ، و ، کنید ... متوجه نیستید که این کلمات از کجا بیرون کشیده شده ؟

سر هنری بانگ برداشت :

- عجیب است ! حق با شماست ! خارق العاده است !

- اگر کمترین شکی برایتان مانده لطفا توجه کنید که «علاقه دارید» و «عقلتان» هر کدام به طور کامل بریده شده اند .

- درست است ! ...

دکتر مور تیمر که با حیرت دوستم را می نگرست گفت :

- آقای هولمز به راستی از آنچه می توانستم تصور کنم عجیب تر است ! می توانستم درک کنم که به من بگویند که این کلمات از روزنامه ای بریده شده اند ؛ ولی این که شما اسم روزنامه را می گویند و دقیقا مقاله ای را که مورد استفاده قرار گرفته است تعیین کنید قابل توجه ترین چیزی است که تا کنون دیده ام . چطور به این موضوع پی بردید ؟

- دکتر ، فکر می کنم که شما بتوانید جمجمه ی سیاهپوست را از یک اسکیمو تشخیص بدهید ؟

- قطعا !

- خوب ، چطور این کار را می کنید ؟

- برای اینکه تخصص من است . تغییرها بارز و آشکار است . قسمت بالای حذقه ی چشم ، زاویه ی صورت ، طرح فک و ...

- خوب ، تخصص من هم این است و تفاوت ها برایم بارز و آشکار است . بین حروف بورژوازی یکی از مقاله های تایمز و چاپ رقت انگیز یکی از روزنامه های عصر همان قدر تفاوت احساس می کنم که شما بین اسکیمو و سیاهتان احساس می کنید . شناخت حروف روزنامه ها برای هر متخصص امور جنایی لازم است . ولی اعتراف می کنم که در دوران جوانی برایم پیش می آمد که حروف «لیدزمرکوری» و «وسترن مورنینگ نیوز» را با هم اشتباه کنم . ولی سرمقاله های تایمز کاملا قابل تشخیص است و این کلمات را نمی شد از جایی دیگر برید . چون نامه دیروز به پست داده شده بود احتمال می رفت که حروف آن را در روزنامه ی دیروز پیدا کنیم .

سر هنری باسکرویل گفت :

- آقای هولمز ، اگر درست متوجه منظورتان شده باشم ، کسی این پیام را با قیچی بریده ...
- با قیچی ناخن . می توانید ببینید که قیچی تیغه های بسیار کوتاهی داشته ، چون که برای بریدن « علاقه دارید » دو برش وارد شده است .

- درست است . بنابراین کسی پیام را با قیچی تیغه کوتاه بریده است و تکه هایش را با چسب ...
- با چسب مایع .

- با چسب مایع روی کاغذ نامه چسبانده است . ولی خیلی دلم می خواهد بدانم چرا کلمه ی « خلنگ زار » با دست نوشته شده .

- حتما برای اینکه فرستنده پیام آن را در متن چاپ شده نیافته است . کلمات دیگر پیام رایج بوده ، بنابراین یافتن آنها در هر روزنامه ای امکان داشته ؛ ولی کلمه ی «خلنگ زار» کمتر به کار می رود .

- قطعاً توجیه مناسبی است . آقای هولمز ، از این پیام چه نتیجه ای دیگری هم گرفته اید؟

- دو سه چیز کوچک ، ولی خیلی سعی شده که کمترین اثری گذاشته نشود . نشانی با خط بد نوشته شده است ، ولی به ندرت پیش می آید که تایمز به دست آدم بی سواد بیفتد . بنابراین می توانیم نتیجه بگیریم که پیام را آدم تحصیلکرده ای سر هم کرده است ولی این فرد می خواسته خود را فردی عامی جا بزند ؛ و این که او خواسته خط خودش را تغییر دهد این فکر را پیش می آورد که این خط احتمالاً برای شما آشنا بوده یا می توانسته برایتان آشنا شود . از طرفی ، می بینید که کلمات یک خط راست تشکیل نمی دهند ؛ برخی بالاتر و برخی پایینتر چسبانده شده اند . مثلاً زندگی نسبت به کلمه های دیگر قطعاً نامتعادل است . آیا به علت غفلت بوده ؟ یا شتاب و حالت عصبی ؟ من بیشتر به عجله فکر می کنم ، زیرا قضیه مهم بوده است و به نظر نمی رسد که نویسنده ی چنین نامه ای مرتکب غفلت شده باشد . اگر او شتاب داشته یک سوال جالب به میان می آید : چرا او عجله داشته ؟ زیرا هر نامه ای که اول وقت امروز تحویل پست می شده ، پیش از آنکه سر هنری هتل را ترک کند به دست او می رسیده . شاید فرستنده ی پیام می ترسیده که وسط کار مانع اقدام او شوند . در این صورت چه کسی می توانسته مانع کار او شود ؟

دکتر مور تیمر گفت :

- حالا به هسته ی مرکزی معما راه پیدا می کنیم .

- بهتر است بگویید ؛ در راهی قدم می گذاریم که در آن فرضیه ها را سبک و سنگین می کنیم تا درست ترین آنها را اختیار کنیم . این نحوه ی استفاده ی علمی از تخیل است ؛ همیشه باید پایگاهی مادی داشت و بر اساس آن به

تعمق پرداخت . وقتی این موضوع مطرح شد می توانید باز هم از معما حرف بزنید ، ولی یک موضوع برای من تقریباً مسلم است و آن هم این که نشانی روی پاکت در هتلی نوشته شده است.

- چطور ؟

- اگر خوب دقت کنید متوجه می شوید که نویسنده با قلم و دوات چندان آشنایی نداشته است . تنها موقع نوشتن یک کلمه ، قلم دو بار چکه کرده است و مرکب قلم موقع نوشتن آدرسی به این کوتاهی سه بار تمام شده است ؛ بنابراین در دوات مرکب کمی وجود داشته . خودتان می دانید که قلم و دوات های هتلها چه وضعی دارند ؛ قلمهای آنها غالباً بد هستند و در دوات ها هرگز مرکب زیادی یافت نمی شود . بلی ، این خطر را می کنم و می گویم که اگر می توانستیم سبدهای کاغذهای باطله ی هتلهای اطراف چارینگ کراس را بگردیم تا شماره ی مثله شده ی روزنامه تایمز را پیدا کنیم می توانستیم هویت شخصی را که این پیام را فرستاده تعیین کنیم . اوه ! اوه ! این چیست ؟

روی کاغذی که پیام رادر بر داشت خم شده بود ؛ آن را تا چند سانتیمتری چشمها جلو برد .

- خوب ؟

هولمز کاغذ را دوباره روی میز گذاشت و گفت :

- هیچ . نیم ورق کاغذ سفید ، که حتی نقش درونی هم ندارد . فکر می کنم تمام چیزهایی را که می توانستیم از این کاغذ عجیب فهمیده ایم . سر هنری ، حالا بگوئید ، از وقتی که به لندن آمده اید اتفاق جالب دیگری هم برایتان افتاده است یا نه ؟

- راستش نه آقای هولمز . فکر نمی کنم .

- آیا متوجه نشدید که مراقب شما باشند یا شما را تعقیب کنند ؟

مهمانمان آهی کشید و گفت :

- مثل این که به دنیای افسانه ی تاریکی قدم گذاشته ام ! لطفا ممکن است بگوئید چرا باید کسی مراقبم باشد یا تعقیبم کند ؟

- باید ببینیم . آیا چیزی ندارید که پیش از پرداختن به موضوع برایمان تعریف کنید ؟

- خوب ، بستگی به این دارد که چه چیز را در خور تعریف کردن بدانید .

- فکر می کنم هر چیزی که از روال عادی زندگی روزمره خارج شود در خور تعریف کردن است .

سر هنری لبخند زد و گفت :

- با عادات انگلیسیها خیلی آشنایی ندارم . زیرا تقریبا تمام مدت عمرم را در ایالات متحده و کانادا گذرانده ام . ولی امیدوارم که از دست دادن یک لنگه کفش از روال عادی زندگی روزمره انگلستان خارج نشود .

- یک لنگه کفشتان را از دست داده اید ؟

دکتر مورتیمر به اعتراض پرداخت :

- آقای عزیز من ! خیلی ساده است ، شما آن را گم کرده اید ! در هتل پیدایش خواهید کرد . ملول کردن آقای هولمز با چنین چیزهای جزئی چه فایده ای دارد ؟

- مگر خودش از من نخواست تمام چیزهایی را که از روال عادی خارج می شود برایش تعریف کنم !

هولمز جواب داد :

- قطعاً ! همه چیز را ، حتی حوادثی را که به ظاهر خیلی بچگانه می نماید . گفتید که یک لنگه کفشتان را از دست داده اید ؟

- از دست داده ام یا گم کرده ام . شب گذشته یک جفت کفش جلوی دراتاقم گذاشته بودم ؛ امروز صبح فقط یک لنگه اش را پیدا کردم ؛ از واکسی نتوانستم چیزی بیرون بکشم . بدتر از همه این که آنها را از استراند خریده بودم و هنوز به پا نکرده بودم .

- اگر آنها را به پا نکرده بودید چرا می خواستید واکسشان بزنید ؟

- آنها کفش های قهوه ای بودند که هرگز برق انداخته نشده بودند ، به این جهت آنها را دم در اتاقم گذاشته بودم .

- بنابراین دیروز که به لندن رسیدید بی فاصله بیرون رفتید که یک جفت کفش بخرید ؟

- خرید های مختلفی کردم . دکتر مورتیمر همراهم بود . باید در نظر بگیرید که آنجا باید در قصری زندگی کنم و باید خوب لباس بپوشم ؛ در آمریکا خیلی به فکر لباس نبودم . از جمله چیزهای دیگر این کفش های قهوه ای را خریدم (که برایم شش دلار خرج برداشت) و یک لنگه آن را پیش از آنکه حتی یک بار به پا کرده باشم از من دزدیدند .

شرلوک هولمز گفت :

- به نظر من این یک لنگه کفش چیزی نیست که خیلی به درد دزدیدن بخورد . من نیز با دکتر مورتیمر هم عقیده ام ؛ به زودی این یک لنگه کفش گمشده را پیدا می کنید .

جوان اصیلزاده با لحنی مصمم گفت :

- آقایان ، فکر می کنم که به اندازه ی کافی درباره ی چیزهایی که من می دانم حرف زده ایم . وقت آن است که شما به قولتان عمل کنید و مرا در جریان چیزهایی که می دانید قرار دهید .

هولمز گفت :

- درخواست شما کاملا عاقلانه است . دکتر مورتیمر ، فکر می کنم که کاری نمی توانید بکنید جز این که ماحرا را به گونه ای که به ما گفته اید تکرار کنید .

دوست اهل علم ما کاغذهایی از جیب بیرون کشید و قضیه را مانند بیست و چهار ساعت پیش تعریف کرد . سر هنری باسکرویل با نهایت دقت گوش داد و گاهی ندای حیرتی برمی آورد .

وقتی داستان طولانی به پایان رسید گفت :

- بسیار خوب ، این ارثی است که خبرش خیلی ساده اعلام نمی شود ! البته از دوران کودکی از سگ چیزهایی شنیده بودم . این داستان خانوادگی است ولی من آن را هرگز جدی تلقی نکرده بودم . و آنچه به مرگ عمویم مربوط می شود ... همه چیز در سرم می جوشد و هنوز نمی توانم به وضوح ببینم . به نظر می رسد که شما هنوز نمی دانید که این قضیه به پلیس مربوط می شود یا به کشیش!

- درست است .

- و اکنون ماجرای ارسال این نامه به هتل من ... حدس می زنم که آن آدم هم در مجموعه جای می گیرد .

دکتر مورتیمر گفت :

- ظاهرا این ماجرا نشان می دهد که کسی هست که بیش از ما از آنچه در خلنگ زار می گذرد اطلاع دارد .

هولمز افزود :

- و نیز کسی هست که نسبت به شما نظر بدی ندارد ، زیرا شما را از خطری آگاه می کند .

- یا این که بخواهد مرا از میدان به درکند و خواهان آن باشد که ببیند آنجا را ترک می کنم .

- این هم امکان دارد . دکتر مورتیمر از این که مساله ای در اختیارم گذاشته اید که چندین فرض جالب ارائه می کند خیلی از شما متشکرم . ولی سر هنری یک موضوع عملی هست که باید فیصله دهیم و آن هم این است ؛ آیا شما به باسکرویل حال بروید یا نه ؟

- چرا نباید بروم ؟

- برای اینکه به نظر می رسد خطری وجود دارد .

- منظورتان خطری است که از جانب این غول افسانه ای می آید یا خطری از ناحیه ی موجودات بشری ؟

- این چیزی است که باید کشف کنیم .

- مهم نیست ؛ جواب من یکی است . آقای هولمز ، هیچ اهریمن جهنمی یا موجودی بشری نیست که بتواند مانع از آن شود که من در اقامتگاه خانوادگیم زندگی کنم . این را می توانید حرف آخر من بدانید ...

ابروان سیاهش در هم رفت و چهره اش رنگ گرفت . آشکار بود که آتش خلق و خوی باسکرویلها در وجود آخرین نماینده ی آنها خاموش نشده است . ادامه داد :

- در این فاصله مجالی نداشته ام که به چیزهایی که به من گفته اید فکر کنم ، توقع زیادی است که از کسی بخواهید بلافاصله پس از آگاهی ، تصمیم بگیرد . میل دارم یک ساعت آرامش داشته باشم . آقای هولمز ! الان ساعت یازده و نیم است و من مستقیماً به هتل بروم . آقا قبول می کنید که به اتفاق دکتر واتسون برای صرف نهار با ما بیایید ؟ آن وقت بهتر می توانم در مورد عکس‌العملهایم توضیح بدهم .

- واتسون موافقت می کنید ؟

- کاملاً !

- پس منتظر ما باشید . می خواهید بگویم کالسه ای برایتان بیاورند ؟

- نه ، ترجیح می دهم پیاده روی کنم ، زیرا این قضیه کمی گیج کننده است .

دکتر مورتمیر گفت :

- من هم با کمال میل شما را همراهی می کنم .

- پس ساعت دو بیایید ! خداحافظ !

صدای پای مهمانهایمان را که از پلکان پایین می رفتند ، شنیدیم ، سپس صدای بسته شدن در پایین شنیده شد . یک لحظه بعد هولمز تغییر کرد ؛ مرد اهل تفکر جای خود را به مرد اهل عمل داد :

- واتسون عجله کنید ! کلاهتان را بردارید و کفشتان را به پا کنید ! یک دقیقه را هم نباید از دست داد !

با عجله به اتاقش رفت تا رب دوشامبرش را با رونگوت عوض کند . پله ها را دو تا یکی طی کردیم . در خیابان ، دکتر مورتیمر و باسکرویل تقریباً دو دست متر جلوتر از ما بودند و به طرف آکسفورد استریت می رفتند .

- باید بدوم تا به آنها برسم ؟

- ابا ، واتسون عزیز ! اگر بخواهید همراه من باشید همراهی شما را از ته دل می پذیرم . دوستان ما حق داشتند ؛ برای قدم زدن روز خوبی است .

بر سرعت قدمها افزود تا فاصله ای را که با آنها داشتیم کم کند . سپس وقتی به یکصد متری آن دو رسیدیم راه آکسفورد استریت و ریجنت استریت را در پیش گرفتیم . دوستان ما پشت ویتترین مغازه ای ایستادند ؛ هولمز از آنها تقلید کرد . یک لحظه بعد فریاد کوتاهی که حاکی از رضایت خاطر بود سر داد ؛ مسیر نگاه تیز او را دنبال کرم و کالسکه ای دیدم که در آن مردی نشسته بود ؛ کالسکه در آن طرف خیابان ایستاده بود ولی حال ، آهسته به حرکت در می آمد .

- واتسون ، طرف ما همین است ! بیاید ، حداقل باید صورتش را ببینیم ...

ریش سیاه پرپشت و دو چشم نافذ را که از پشت شیشه ی در کالسکه ما را می نگرست دیدم . بلافاصله کروکی کالسکه بسته شد و کالسکه ران دستوری دریافت داشت و اسب به تاخت در آمد تا ریجنت استریت را طی کند . هولمز با ناامیدی به دنبال کالسکه ی خالی گشت ولی در آن حدود کالسکه ی نبود . آن وقت در وسط خیابان شروع به دویدن کرد و به تعقیب مرد ریشو پرداخت ؛ ولی فاصله ی او زیاد بود ؛ کالسکه از نظر محو شد .

نفس زنان و در حالی که از فرط خشم رنگ باخته بود برگشت و با هیجان گفت :

- آه ! می بینید ! آیا چنین بد شانسی و بی نظمی ئی دیده بودید ؟ واتسون ، واتسون ، اگر آدم شرافتمندی باشید باید این حادثه را هم نقل کنید و در ستون «منفی» تراز نامه ی من قرار دهید .

- مگر این مرد که بود ؟

- اصلاً نمی دانم .

- جاسوس بود ؟

- بنابر آنچه دیده ام مسلم است که باسکرویل را از لحظه ای که وارد لندن شده از نزدیک تعقیب می کنند . وگرنه چطور با آن سرعت می توانستند بفهمند که او در هتل نورتومبرلند رحل اقامت خواهد افکند ؟ چون روز اول او را تعقیب کرده بودند اطمینان داشتم که روز بعد هم این کار را می کند . شاید به خاطر بیاورید که در طول مدتی که دکتر مورتیمر مشغول خواندن داستانش بود دوبار رفتم و از پنجره نگاه کردم .

- بلی ، به خاطر می آورم .

- می خواستم بدانم آیا آدم فضولی جلوی در خانه مان پرسه می زند یا نه ! کسی را ندیدم . واتسون ، ما با آدم زرنگ و ماهری طرف هستیم . این ماجرا خیلی عمیق است ؛ هنوز نمی دانم که آیا به دنبال فرشته ی نگهبانی هستیم یا در پایان مسیر به جنایتکاری برمی خوریم ، اما به هر حال آدمی در میان است که اراده ای محکم او را به کوشش و می دارد . وقتی دوستانمان رفتند خواستم فوراً به دنبال آنها راه بیفتم و امیدوار بودم کسی را که آنها را تعقیب می کند مورد شناسایی قرار دهم . ولی او زیرکتر از آن بود که فقط به پاهای خودش متکی باشد ؛ در داخل کالسکه ای مخفی شده بود تا بتواند آنها را تعقیب کند و بی آنکه دیده شود از جلوی آنها بگذرد . این روش امتیاز دیگری هم داشت ؛ اگر آنها سوار کالسکه می شدند او می توانست آنها را تعقیب کند . اما این روش هم خالی از اشکال نیست .

- کالسکه ران از کارش سر در می آورد .

- درست است .

- حیف که شماره ی کالسکه را بر نداشتیم .

- واتسون عزیز ، هر قدر هم ناشی باشم دیگر نباید تصور کنید از این کار غافل می مانم ! شماره اش 2704 است . ولی در حال حاضر چندان فایده ای به حالمان دارد .

- نمی دانم دیگر چه کاری بیش از این می توانستید بکنید .

- وقتی کالسکه را نشان کردم باید فوراً برمی گشتم و در جهت مخالف پیش می رفتم . آن وقت کاملاً مجال داشتم که کالسکه ای پیدا کنم یا بهتر این بود که به هتل نور تومبر تولند می رفتم و در آنجا منتظر می ماندم . وقتی که مرد ناشناس ، باسکرویل را تا هتلش تعقیب می کرد آن وقت ما می توانستیم همین بازی را سر خودش دریاوریم و بدانیم که او بعداً کجا می رود . در واقع ما بر اثر تب و تاب دور از احتیاطمان که سرعت و حرارت رقیبمان آن را پشت سر گذاشت شناخته شدیم و آن مرد را از دست دادیم .

ضمن صحبت خیابان ریجنت استریت را طی کرده بودیم ، دکتر مور تیرم و همراهش ، مدتها بود که از نظر محو شده بودند . هولمز گفت :

- دلیلی ندارد که آنها را تعقیب کنیم . سایه گریخته است و بر نمی گردد . فقط باید به امید سایر ورقهای برنده ای که داریم بمانیم و مصممانه از آنها استفاده کنیم . آیا می توانید این قیافه را شناسایی کنید ؟

- شناسایی کنم ؟ دقیقاً فقط ریشش را !

- من هم . و از آن نتیجه می گیرم که طبق احتمالات ، این ریش مصنوعی است . آدم ماهری هم که چنین ماموریت ظریفی دارد فقط برای پوشاندن خطوط سیمایش چنین ریشی می گذارد . واتسون ، وارد شویم !

وارد دفتر چاپخانه ای شد و مدیر آنجا به گرمی از او استقبال کرد . هولمز گفت :

- اوه ! ویلسون ، می بینم کار کوچکی را که شانس آوردم تا در آن به شما کمک کنم فراموش نکرده اید .

- اوه ! نه آقا ، فراموش نکرده ام ! شما شهرت و شاید حتی جانم را نجات داده اید !

- دوست من مبالغه می کنید ! ویلسون ، به نظرم در میان مامورانتان پسر بچه ای به اسم کارترایت داشتید که موقع تحقیق نشان داد بچه ی زرنگی است .

- درست است آقا ، هنوز هم اینجا کار می کند .

- می شود او را بیاورید ؟ متشکرم ! خیلی هم ممنون می شوم که این اسکناس پنج لیره ای را برایم خرد کنید .

اندکی بعد پسری چهارده ساله با قیافه ای حاکی از ذکاوت و هوشیاری آمد . جلوی کارآگاه معروف خبردار ایستاد .

هولمز گفت :

- فهرست هتلها را بدهید . متشکرم . کارترایت ، این فهرست بیست و سه هتل است که همه در اطراف چارینگ کراس قرار دارند . می بینید ؟

- بلی ، آقا !

- باید به ترتیب به آنها سر بزیند .

- بلی آقا !

- در هر کدام باید یک شیلینگ به دربان بدهید . این هم بیست و سه شیلینگ !

- بلی آقا !

- به او می گوئید که می خواهید کاغذهای باطله ی دیروز هتل را ببینید . می گوئید که یک تلگرام مهم اشتباه دور انداخته شده است و به شما دستور داده شده به دنبال آن بگردید . متوجهید ؟

- بلی آقا !

- اما چیزی که باید دنبالش بگردید تلگرام نیست . یکی از صفحه های داخلی تایمز است که با قیچی بریده شده . از این شماره ی تایمز . صفحه اش هم این است . به آسانی می توانید آن را بشناسید ، نه ؟

- بلی آقا!

- هر بار دربان ، خدمتکاری می آورد ، به او هم یک شیلینگ بدهید . کاملاً امکان دارد که از بیست و سه هتل ، بیست هتل کاغذهای باطله ی روز قبل خود را سوزانده باشند یا از بین برده باشند . در سه هتل دیگر توده ای کاغذ کهنه به شما نشان می دهند ؛ در میان آنها باید به دنبال این صفحه ی تایمز بگردید . شانس این که آن را پیدا کنید خیلی کم است . این هم ده شیلینگ اضافه که اگر لازم بود خرج کنید . تا قبل از شب تلگرافی برایم بفرستید . واتسون ، حالا باید باز هم تلگرافی درصدد یافتن هویت راننده ی کالسکه ی شماره ی 2704 برآیم . بعد از آن ، گالری های نقاشی بوند استریت وسیله ی سرگرمی ما را فراهم می آورند تا وقت ملاقات بشود.

فصل پنجم

سه رشته ی پنبه شده

شرلوک هلمز استعداد بسیار قابل ملاحظه ای داشت که به اراده ب خود فکرش را آزاد کند . مدت دو ساعت به نظر می رسید که ماجرای عجیبی را که پای ما به آن باز شده بود از یاد برده است و ظاهرش حاکی از این بود که او به جز استادان نقاشی مدرن فلامان به چیز دیگری توجه ندارد . وقتی گالری تابلوها را ترک کردیم او فقط از هنر حرف زد و اظهار نظرهای نسبتاً خشنی کرد تا آن که به هتل نورتومبرلند رسیدیم . مامور پذیرش به ما گفت :

- سر هنری باسکرویل در بالا منتظر شما است . ز من خواهش کرده که بلافاصله شما را به آنجا هدایت کنم .

هولمز پرسید :

- آیا ایرادی دارد که نگاهی به دفترتان بیندازم ؟

- ابد!

- دفتر نشان می داد که دو نفر بعد از سر هنری باسکرویل وارد هتل شده اند . یکی تئوفیلوس جانسون اهل نیوکاسل بود که به اتفاق خانواده اش آمده بود ؛ دیگری خانم اولدمور و خدمتکارش بود که از های لوج ، واقع در آلتون ، آمده بودند .

هولمز به کارمند گفت :

- حتما همان آقای جانسونی است که ما می شناسیم . حقوقدانی است که موهای سفید دارد و کمی می لنگد ، نه ؟

- نه ، آقا ! این آقای جانسون صاحب معدن ذغال است ، خیلی هم فرزند چابک است و آن قدر هم که شما می گوئید مسن نیست .

- اطمینان دارید که در مورد حرفه اش اشتباه نمی کنید؟

- بلی آقا! او از سالها پیش مشتری ما است و او را به خوبی می شناسیم .

- پس دیگر حرفش را هم ننسیم . خانم اولدمور ... این اسم به نظرم آشنا است . مرا بابت کنجکاوی ام ببخشید ، ولی خودتان می دانید که انسان ضمن ی‌دار با یک دوست غالبه به دوست دیگری هم بر می خورد .

- آقا ، او زن علیلی است . شوهرش شهردار گلستر است . وقتی به لندن سفر می کند همیشه به هتل ما می آید .

- متشکرم ، فکر نمی کنم که او را بشناسم ... واتسون ، با این سوالها به یک نتیجه ی مهم رسیدیم ؛ می دانیم کسانی که این قدر به دوستان توجه دارند در همان هتل او زندگی نمی کنند . یعنی اینکه همانطور که خودمان متوجه شدیم از نزدیک او را زیر نظر گرفته اند ولی ضمنا خیلی هم مراقبند که او آنها را نبیند . این موضوع انسان را به فکر می اندازد .

- به چه فکری ؟

- به این فکر که ... اوه ! اوه ! دوست عزیز ، چه شده ؟

وقتی به بالای پلکان رسیدیم به خود سر هنری باسکرویل برخوردیم . صورتش از فرط خشم آتش گرفته بود و یک لنگه کفش کهنه و خاک آلود به دست داشت . بقدری عصبانی بود که به زحمت می توانست حرف بزند ؛ وقتی قدرت حرف زدن پیدا کرد نحوه ی سخن گفتنش بیشتر آمریکایی بود و خیلی متفاوت از زبانی که صبح آن روز مورد استفاده قرار داده بود . فریاد زد :

- احساس می کنم که اینجا مرا به جای کبوتر گرفته اند! که اگر بخواهند پیدایم می کنند ! لعنت ! اگر این آدم نتواند لنگه مفشم را پیدا کند جنجال به راه می اندازم ! آقای هولمز ، من از شوخی بدم نمی آید ، ولی این دیگر غیر قابل تحمل است .

- هنوز به دنبال لنگه کفشتان می گردید ؟

- بلی آقا ، پیدایش هم می کنم !

- ولی شما که می گفتید یک لنگه کفش قهوه ای نو است ! چطور ؟ منظورتان این است که ؟

- بلی ، بلی ! دقیقا منظورم همین است . من سه جفت کفش داشتم : قهوه ای نو ، سیاه کهنه و یک جفت ورنی که الان به پایم است . شب گذشته یک کفش قهوه ایم را دزدیدند و امروز یک کفش سیاهم را . آیا آن را پیدا کرده اید ؟
اقتلا جواب بدهید ! چشم هایتان را این طور گرد نکنید !

یک خدمتکار آلمانی خیلی هیجانزده ظاهر شده بود .

- نه آقا ، تمام هتل را زیر و رو کردم ولی چیزی نیافتم .

- گوش کنید ؛ یا تا شب نشده این کفش به من بازگردانده می شود یا این که پیش مدیر می روم و به او می گویم که این هتل را فوراً ترک می کنم .

- آقا ، پیدایش می کنیم ... قسم می خورم که اگر کمی صبر داشته باشید پیدایش می کنیم !

- امیدوارم ! زیرا این آخرین چیزی است که در این دزدخانه از دست می دهم ... آقای هولمز ، ببخشید که با این چیزهای پوچ حوصله تان را سر می برم ...

- فکر می کنم ارزش آن را داشته باشند که انسان به آنها فکر کند .

- چطور ؟ به نظر شما جدی است ؟

- آیا توضیحی دارید که به من بدهید ؟

- من ؟ من که اصلاً نمی خواهم توجیهی بکنم ! فکر می کنم که این دیوانه وارترین و عجیب ترین اتفاقی است که برایم افتاده !

هولمز که فکر می کرد گفت :

- درست است ، عجیب ترین !

- شما درباره اش چه فکر می کنید ؟

- راستش ، ادعا نمی کنم که تا کنون درباره اش نظر خاصی پیدا کرده باشم . سر هنری ، قضیه ی شما خیلی پیچیده است ، خیلی پیچیده ! وقتی تمام این حوادث را به مرگ عمویتان ارتباط می دهم از خودم می پرسم که در بین پانصد قضیه ی مهمی که به آنها پرداخته ام آیا حتی یکی بوده که شاخ و برگهایی چنین عمیق داشته باشد . خوشبختانه رشته هایی در اختیار داریم ؛ یکی از آنها ما را به حقیقت خواهد رساند ؛ امکان دارد که با دنبال کردن یک رد نادرست وقتمان را تلف کنیم ولی دیر یا زود رد درست را پیدا خواهیم کرد .

بی آنکه به ماجرای که سبب اجتماع شده بود خیلی اشاره کنیم به نحو بسیار مطبوعی نهار خوردیم . هولمز منتظر ماند تا در سالن کوچکی که اتاق سر هنری به آن متصل بود جای بگیریم و بعد از او پرسید که خیال دارد چه کند .

- من به باسکرویل هال می روم .

- چه موقع ؟

- آخر هفته .

هولمز جواب داد :

- وقتی جوانب را می سنجم می بینم که تصمیم عاقلانه ای گرفته اید . من دلایل کافی دارم که شما در لندن زیر نظر گرفته شده اید ؛ در میان میلیونها نفر ساکنان این شهر بزرگ ، به زحمت می توان پی برد که چه کسانی شما را تعقیب می کنند و چه می خواهند . اگر قصد داشته باشند به شما صدمه ای برسانند می توانند این کار را بکنند و ما قادر به جلوگیری از آنها نخواهیم بود . دکتر مورتیمر ، شما نمی دانستید که امروز صبح همین که از خانه ی من بیرون رفتید مورد تعقیب قرار گرفتید ؟

دکتر مورتیمر از جا پرید :

- تعقیب شدیم ؟ از طرف چه کسی ؟

- متأسفانه این را نمی توانم بگویم . آیا در میان دوستان یا آشنایان در دارتمو کسی را می شناسید که ریش سیاه بلندی داشته باشد ؟

- نه ... نه ! چرا صبر کنید ! باریمور ، پیشخدمت سر هنری ، ریش سیاه بلندی دارد .

- آه ، باریمور کجاست ؟

- عهده دار نگهداری خانه است !

- خیلی دلم می خواست به طور قطع بدانم که آیا آنجا است یا تصادفاً به لندن آمده .

- چطور می توان فهمید ؟

- یک فرم تلگراف به من بدهید . « آیا برای سر هنری همه چیز آماده شده ؟ » نشانی ؛ آقای باریمور ، باسکرویل هال . نزدیکترین اداره ی پست کدام است ؟ گریمین . بسیار خوب . حالا تلگرامی برای رئیس اداره ی پست گریمین ؛ «تلگرام آقای باریمور باید به دست خودش سپرده شود . اگر حضور نداشت لطفاً آن را برای سر هنری باسکرویل به نورتومبرلند هتل برگردانید . » تا قبل از امشب باید بر ایمان مسلم شود و بدانیم که آیا باریمور در ریوونشایر سر کار خودش است یا نه .

باسکرویل گفت :

- درست است ! راستی ، دکتر مورتیمر ، این باریمور چه کسی است ؟

- پسر دربان پیر و متوفی است . باریمورها از چهار نسل به این طرف وظیفه ی نگهداری از خانه را به عهده دارند . تا جایی که من می دانم او و همسرش زوج کاملا محترمی به شمار می روند .

باسکرویل گفت :

- به هر حال تا وقتی که کسی در ملک زندگی نمی کند این افراد از اقامتگاه مطبوعی استفاده می کنند و کاری هم ندارند .

- درست است !

هولمز پرسید ک

- آیا در وصیت نامه ی سر چارلز چیزی به نفع باریمور قید شده است ؟

- او و همسرش هر کدام پانصد لیره دریافت داشته اند .

- اوه ! آیا خودشان می دانستند که این مبلغ را دریافت می کنند ؟

- بلی ! سر چارلز خیلی دوست داشت از آنچه در وصیتنامه اش قید کرده حرف بزند .

- خیلی جالب است .

دکتر مورتمبر گفت :

- امیدوارم به تمام کسانی که از سر چارلز ارث برده اند سوءظن پیدا نکنید ، چون برای من هم هزار لیره گذاشته .

- واقعا ؟ دیگر چه کسانی بهره مند شده اند ؟

- مبالغ مختصری به افراد یا موسسه های خیریه داده شده ، بقیه هم سهم سر هنری است .

- بقیه اش چقدر می شود ؟

- هفتصد و چهل هزار لیره !

هولمز ابروها را بالا انداخت و گفت :

- ابا فکرش را هم نمی کردم که چنین مبلغ کلانی بشود .

- مشهور بود که سر چارلز آدم ثروتمندی است ولی ما فقط موقعی توانستیم ثروتش را ارزیابی کنیم که به بررسی ارزش اسنادش پرداختیم و ارزش تمام دارائی اش به یک میلیون می رسد .
- خدای من ! این پول خوبی است و می تواند هر کس را تحریک کند که به کاری دست بزند . دکتر مورتیمر ، یک سوال دیگر ! به فرض اینکه برای دوست جوانمان حادثه ای روی دهد (باید مرا ببخشید که چنین فرض ناخوشایندی می کنم) چه کسی وارث این ثروت خواهد شد ؟
- چون که راجر باسکرویل برادر کوچکتر سر چارلز بدون زن و فرزند در گذشته است ، ثروت به خانه دسموند که خویشاوندان دوری هستند می رسد . جیمز دسموند ، کشیش پروتستان سالخورده ای است که در وستمورلند زندگی می کند .
- متشکرم . این مطلب به شدت مورد توجهم قرار می گیرد . آیا تا کنون آقای جیمز دسموند را دیده اید ؟
- بلی ، یکبار به دیدن سر چارلز آمده بود . مرد محترمی است که زندگی قدیس واری دارد . به خاطر می آورم که هر قدر سر چارلز به او اصرار کرد برای زندگی به باسکرویل هال نقل مکان دهد او استنکاف ورزید .
- و این مرد کم توقع وارث سر چارلز می شود ؟
- او وارد ملکی می شود که به این ترتیب به او انتقال می یابد . پول را هم به ارث می برد مگر این که صاحب کنونی اش که می تواند هر دخل و تصرفی بکند آن را برای کس دیگری بگذارد .
- سر هنری وصیت کرده اید ؟
- نه آقای هولمز . مجال نداشته ام ، زیرا دیروز در جریان امر قرار گرفته ام . ولی همان طور که عموی بیچاره ام عقیده داشته ، فکر می کنم که پول باید همراه ملک و عنوان باشد . مالک در صورتی که از پول محروم شود چگونه می تواند باسکرویل از رونق افتاده را دوباره رو به راه کند ؟ خانه ، زمین و پول ، همه با هم است .
- کاملا درست است ! سر هنری ، میل شما را دایر به رفتن به دیوونشایر کاملا تایید می کنم . به این شرط که تنها به آنجا نروید .
- دکتر مورتیمر با من می آید .
- ولی دکتر مورتیمر بیمار دارد و چند کیلومتر دورتر از ملک زندگی می کند . با تمام حسن نیتی هم که دارد نخواهد توانست به شما کمک کند . نه ، سر هنری ، باید ادم قابل اعتمادی انتخاب کنید که شب و روز در کنار شما باشد .
- آقای هولمز ، می توانید با من بیائید ؟

- اگر بحران حادی بود ، سعی می کردم شخصا آنجا باشم . ولی خودتان هم خوب متوجهید که با مشتریان قابل ملاحظه ای که دارم و استمدادهای هر روزه ای که از تمام نقاط جهان از من به عمل می آید برایم امکان ندارد که برای مدت نامعلومی لندن را ترک کنم . در حال حاضر یک نفر باج گیر ، یکی از محترم ترین افراد انگلیسی را مورد تهدید قرار داده است و فقط من می توانم از جنجال ناگواری جلوگیری کنم . بنابراین برایم امکان ندارد که به آنجا بیایم .

- در این صورت چه کسی را توصیه می کنید ؟

هولمز دستش را روی بازوی من گذاشت و گفت :

- اگر دوستم بخواهد قبول کند برای دوران دشوار ، همراهی بهتر از او سراغ ندارم . هیچ کس بیش از من نمی تواند به نفع او گواهی دهد .

پیشنهاد او مرا کاملا غافلگیر کرده بود ؛ اما پیش از که مجال داشته باشم جواب بدهم باسکرویل دستم را گرفته بود و با حرارت تکان می داد و می گفت :

- دکتر واتسون ، این واقعا نهایت لطف شما خواهد بود ! شما می دانید که وضع از چه قرار است ؛ شما به اندازه ی من از موضوع اطلاع دارید . اگر به باسکرویل بیایید و به من کمک کنید هرگز لطفتان را فراموش نخواهم کرد .

چشم انداز حادثه ، همیشه مرا اغوا می کرد ؛ سخنان هولمز و نیز شور و حرارتی که اصیلزاده جوان در پذیرفتن من به عنوان همراه نشان می داد مرا تشویق می کرد . گفتم :

- با کمال میل همراه شما می آیم . نمی دانم اوقاتم را چطور می توانم بهتر از این بگذرانم .

هولمز اضافه کرد :

- و مرا هم کاملا در جریان امور قرار خواهید داد . وقتی بحرانی در بگیرد ، و این چیزی است که باید منتظرش باشید ، به شما میگویم که چه باید بکنید . حدس می زنم که برای شنبه شب همه چیز آماده خواهد بود .

- این تاریخ برای دکتر واتسون مناسب است ؟

- کاملا !

- بنابراین در صورتی که قرار دیگری گذاشته نشود ، شنبه ی آینده ، موقع حرکت قطار ساعت ده و سی دقیقه در ایستگاه پادینگتون خواهیم بود .

بلند شده بودیم و می خواستیم خداحافظی کنیم که باسکرویل شادمانه فریادی زد ؛ دستش را به یک گوشه ی اتاق برد و از گنجه ای که درش نیمه باز بود یک لنگه کفش قهوه ای نو در آورد و با حیرت گفت :

- کفشم !

شرلوک هلمز زمزمه کنان گفت :

- خدا کند که دشواریهای دیگر هم به همین راحتی بر طرف شود .

دکتر مورتمبر گفت :

- ولی خیلی عجیب است ، پیش از نهار این اتاق را زیر و رو کرده بودم .

باسکرویل گفت :

- من هم . وجب به وجبش را گشته بودم .

- قطعا کفش اینجا نبود .

- حتما وقتی غذا می خورده ایم پیشخدمت آن را اینجا گذاشته .

از پیشخدمت آلمانی سوال شد ولی و گفت که چیزی نمی داند و مسأله حل نشده ماند . بنابراین به این سلسله رازهای کوچک بی پایان و ظاهرا بی معنا ، معمای دیگری اضافه میشد . گذشته از ماجرای شوم مرگ سر چارلز ، ما در برابر یک سلسله حوادث غیرقابل توجیه قرار داشتیم که ظرف چهل و هشت ساعت اخیر روی داده بود ؛ دریافت نامه ی تشکیل شده از حروف چاپی ، جاسوس ریشوی کالسکه سوار ، از دست رفتن کفش نو ، از دست رفتن کفش مشکلی کهنه ، بازگشتن کفش نو ...

در طول مدتی که با کالسکه به بیکر استریت بر می گشتیم هولمز ساکت ماند ؛ ابروان در هم و نگاه تیزش نشان می داد که او هم مثل من می کوشد چهارچوبی درست کند که تمام این حوادث بتواند بطور منطقی در آن جای بگیرد . تمام بعد از ظهر و ساعات اول شب نشسته بود و فکر می کرد و سیگار می کشید .

درست پیش از شام برایمان دو تلگرام آوردند ؛ اولی این بود :

« باخبر شده ام که باریمور در خانه است - باسکرویل »

دیگری حاکی از این بود :

« طبق قرار به بیست و سه هتل مراجعه کردم . متاسفم که از صفحه ی تایمز اثری به دست نیاوردم - کارترایت »

هولمز گفت :

- واتسون ، از رشته هایی که داشتم دوتاش پنبه شد . ولی چیزی بیش از قضیه ای که در آن همه چیز در برابر مفتش قرار گیرد انسان را تحریک نمی کند . باید رد دیگری را دنبال کنیم .

- هنوز کالسکه رانی را که ما را به خبرچین می رساند داریم .

- بلی . تلگراف کرده ام که نشانی اش ر به دست بیاورم . اگر این زنگ در از جوابی که در انتظارش هستم خبری برایم بیاورد باعث حیرتم نمی شود .

خبری که برایمان می رسید خیلی بهتر بود ؛ مردی با قیافه ی زمخت در آستانه ی در آشکار شد ، خود کالسکه ران بود که می گفت :

- از مدیریت به من پیغام داده اند که آقای در اینجا می خواهد از رانده ی کالسکه ی شماره ی 2704 سوالی بکند . هفت سال است که کار می کنم و کسی از من شکایت نکرده . خودم یگراست پیش شما آمده ام که شخص پیرسم چه شکایتی از من دارید .

هولمز جواب داد :

- جانم ، از شما هیچ شکایتی ندارم . به عکس ، اگر اطلاعاتی را که به آنها نیاز دارم در اختیارم بگذارید یک سکه ی طلا به شما می دهم .

مرد کاملا لبخند زنان پرسید :

- آقا ، چه میل دارید بدانید ؟

- ابتدا اسم و آدرس آن که اگر لازم شد بار دیگر شما را بینم در اختیارم باشد .

- جان کلایتون ، شماره ی 3 ، تورپی استریت ، در بارو . کالسکه ام در توقفگاه شیپلیزبارد در نزدیکی ایستگاه واترلو است .

شرلوک هولمز این مطلب را یادداشت کرد و بعد گفت :

- کلایتون ، حالا درباره ی مشتری ئی که امروز صبح ساعت ده جلوی این خانه آمد و بعد هم دو آقا را در ریجنت استریت تعقیب کرد صحبت کنید .

کالسکه ران حالتی بهت آلود و اندکی هم ناراحت پیدا کرد و گفت :

راستش نمی دانم چه بگویم ، زیرا ظاهرا شما بیش از من اطلاع دارید . حقیقت این است که این آقا به من گفت که کارآگاه است و من نباید با کسی درباره اش حرف بزنم .

- دوست من ، قضیه خیلی مهم است . اگر بخواهید چیزی را از من پنهان کنید خیلی زود در وضع بدی قرار می گیرید . این مشتری به شما گفت که کارآگاه است ؟

- بلی ، اینطور گفت .

- این را کی گفت ؟

- وقتی که سوار کالسکه می شد .

- چیز دیگری نگفت ؟

- اسمش را هم گفت .

هولمز نگاه پیرزومندانه ای به من انداخت .

- آه ! به شما گفت که اسمش چیست ؟ کاملاً بی احتیاطی کرده ! اسمش چه بود ؟

کالسکه ران گفت :

- اسمش شرلوک هلمز بود .

دوستم را هرگز اینقدر گیج ندیده بودم ، یک دقیقه مثل سنگ بی حرکت ماند . سپس قاه قاه خندید و گفت :

- واتسون ، به هدف زده ! واقعا به هدف زده ! احساس می کنم شمشیرش به همان سرعت و نرمش شمشیر من است . این بار دیگر خیلی قشنگ ضربه زده . پس اسمش شرلوک هلمز بود ؟

- بلی آقا ، اسمش این بود .

- آفرین ! حالا بگوئید او را کجا پیدا کردید و دیگر چه اتفاقی افتاد .

- حدود ساعت نه و نیم بود که در میدان ترافلگار صدایم کرد . گفت که کارآگاه است و دو گینه به من داد که در طول روز هر کاری که می گوید دقیقاً انجام دهم و سوالی هم نکنم . با نهایت رضایت قبول کردم . ابتدا جلوی هتل نورتومبرلند رفتیم و منتظر ماندیم تا دو آقا که در ایستگاه سوار کالسکه شدند بیرون بیایند . آنها را تا نزدیکی اینجا تعقیب کردیم .

هولمز گفت :

- تا جلوی در .

- از این بابت مطلقاً اطمینان ندارم ؛ ولی مشتری ام خودش می تواند جوابتان را بدهد . ما ایستادیم و یک ساعت و نیم در خیابان منتظر ماندیم . بعد دو آقا بیرون آمدند ، پای پیاده از جلوی ما رد شدند ، و ما هم آنها را در بیکر استریت تعقیب کردیم .

هولمز گفت :

- می دانم .

- تا وقتی که سه چهارم ریجنت استریت را طی کردیم . آنجا مشتری ام کروکی را بست و فریاد زنان گفت که به سرعت به ایستگاه واترلو بروم . به اسب شلاق زدم و ظرف ده دقیقه به آنجا رسیدم . دو گینه ای را که قرار گذاشته بودیم به من داد و با عجله با ایستگاه رفت . درست وقتی ترکم می کرد برگشت و گفت : « شاید راضی باشید که بدانید آقای شرلوک هولمز سوار کالسکه تان شده است ؟ » به این نحو بود که اسمش را دانستم .

- متوجه شدم . او را دیگر ندیدید؟

- بعد از آنکه وارد ایستگاه شد دیگر ندیدم .

- می توانید بگوئید این آقای شرلوک هولمز چه قیافه ای داشت ؟

کالسکه ران سرش را خاراند و گفت :

- راستش توصیف این آقا کار آسانی نیست ! می توانم بگویم که تقریباً چهل ساله بود ، قدی متوسط داشت ، در حدود ده سانتیمتر از شما کوتاهتر بود . مثل آدمی حسابی لباس پوشیده بود ، ریش سیاهی داشت که انتهایش صاف میشد ، صورتی رنگ پریده داشت . نمی دانم آیا چیز دیگری می توانم اضافه کنم یا نه ...

- رنگ چشم هایش ؟

- نمی دانم !

- همه اش همین بود ؟

- بلی آقا ، همه اش !

- خیلی خوب ، این سکه ی شما . اگر بتوانید اطلاعات دیگری در اختیارم بگذارید سکه ی دیگری منتظران خواهد بود . شب بخیر !

- شب بخیر ، آقا ! متشکرم !

جان کلایتون ، شاد و خرم ، رفت ؛ هولمز رو به من کرد ؛ شانه بالا انداخت و لبخند غم انگیزی زد و گفت :

- سومین رشته مان هم پنبه شد . حالا به سر جای اولمان برگشته ایم . حيله گر رذلی لست . آدرس مرا داشته ، می دانسته که سر هنری باسکرویل با من مشورت کرده ، مرا در ریجنت استریت دیده ، حدس زده که شماره ی کالسکه اش را بر می دارم و به سراغ کالسکه ران می روم و خواسته این پیام گستاخانه را برایم بفرستد . واتسون ، این بار با حریفی سر و کار داریم که لایق آن است که با او دست و پنجه نرم کنیم . امیدوارم در دیوونشایر شانس بیشتری بیاورید . ولی مطمئن نیستم .

- از چه بابت ؟

- بابت اینکه شما را به آنجا می فرستم . واتسون ، ماجرای کثیفی است ، کثیف و خطرناک ؛ هر چه بیشتر بررسی اش می کنم کمتر از آن خوشم می آید . بلی ، دوست عزیز ، می توانید بخندید ، ولی قول می دهم که خیلی خوشوقت خواهم شد که ببینم شما سالم و تندرست به بیکر استریت بر می گردید .

فصل ششم

ملک خانواده ی باسکرویل

سر هنری باسکرویل و دکتر مورتیمر در روز معهود حاضر بودند و همانطور که پیشبینی شده بود عازم دیوونشایر شدیم . آقای شرلوک هلمز مرا به ایستگاه هدایت کرده بود و آخرین آموزش هایش را داده بود و آخرین توصیه هایش را کرده بود . به من گفته بود:

- واتسون ، میل ندارم که با القا نظریه یا مقداری سوءظن ذهننتان را مغشوش کنم . فقط می خواهم که در مورد مسائل گزارش های بسیار کاملی به من بدهید و بگذارید که بر اساس آنها نظریه ای ایجاد کنم .

- چه نوع مسائلی ؟

- تمام مسائلی که به نظران ، ولو به طور غیر مستقیم ، با قضیه ارتباط داشته باشند . به خصوص روابط باسکرویل جوان و همسایگانش و هر نکته تازه ای که به مرگ سر چارلز مربوط شود . در روزهای اهیر به بررسی های مختلف کوچکی دست زده ام . ولی می ترسم که نتایج آنها منفی باشد . اما یک چیز به نظرم مسلم می رسد ، آقای جیمز

دسموند ، نزدیکترین وارث ، جنتمن پیر و بسیار ملایمی است . بنابراین نمی تواند دست به کار ناروایی بزند . واقعا فکر می کنم که از محاسبه هایمان می توانیم او را حذف کنیم . تنها اطرافیان سر هنری در خلنگ زار باقی می مانند .

- آیا بهتر نیست که اول کار شر این باریمورها را کم کنیم ؟

- ابا ! اشتباهی بزرگتر از این وجود ندارد . اگر آنها بی گناه باشند این کار بی عدالتی و بی رحمانه ای خواهد بود ؛ اگر گناهکار باشند این کار به معنای انصراف از اثبات این گناه خواهد بود . نه ، نه ! باید آنها را در لیست افراد مشکوکمان نگه داریم . گذشته از این ، اگر درست به خاطر داشته باشیم یک نوکر هم در ملک وجود دارد . در خلنگ زار دو مزرعه هست . دوستان دکتر مورتیمر هست که به نظرم مرد کاملا شریفی است ؛ زنش هم هست که درباره اش چیزی نمی دانیم . استاپلتون طبیعیدان هست و خواهرش که می گویند زن جوان بسیار جذابی است . آقای فرانکلند از لافترهاست که عامل ناشناخته ای است و بالاخره دو سه همسایه دیگر . اینها کسانی هستند که در درجه ی اول باید مورد بررسی قرار دهید .

- نهایت سعی خودم را خواهم کرد .

- فکر می کنم اسلحه داشته باشید ؟

- بلی ، فکر می کردم که اینطور عاقلانه تر است .

- مسلما ! تپانچه تان شب و روز دم دستتان باشد که نهایت احتیاط را به کار ببرید . دوستانمان یک کوبه ی درجه ی یک گرفته بودند و روی سکو منتظر ما بودند .

دکتر مورتیمر گفت :

- نه ، هیچ خبری نداریم . اما یک چیز را می توانم به طور قطع بگویم و آن هم این است که در این دو روز کسی ما را تعقیب نکرده است . هر وقت بیرون آمده ایم نهایت دقت را کرده ایم و اگر کسی می خواست ما را تعقیب کند مشخص می شد .

- فکر می کنم در این مدت همیشه با هم بوده اید .

- بلی ، یا استثنای بعد از ظهر دیروز ، من هر وقت به پایتخت می آیم معمولا یک روزم را صرف تفریح می کنم ؛ بنابراین به موزه ی دانشکده ی پزشکی رفتم .

باسکرویل گفت :

- من هم در پارک انبوه مردم را تماشا می کردم . ولی هیچ اتفاقی برایمان نیفتاد .

هولمز که خیلی جدی سر تکان می داد گفت :

- ولی مرتکب بی احتیاطی شدید و سر هنری ، خواهش می کنم تنها جایی نروید و اگر این کار را بکنید اتفاقاتی بدی برایتان می افتد . آیا لنگه کفش دیگران را پیدا کردید ؟

- نه آقا ، این یکی برای همیشه از دست رفته .

- واقعا ؟ جالب است .

و چون قطار به حرکت در می آمد گفت :

- خوب ، آقایان خداحافظ ! سر هنری ، یکی از عبارات داستان عجیبی را که دکتر مورتیمر برایمان خواند به خاطر بیاورید : در ساعات تاریکی که نیروهای شر و بدی سر بر می آورند از خلنگ زار حذر کنید .

در حالی که قطار حرکت می کرد من هنوز سکوی ایستگاه را می نگریدم ؛ شبخ بلند و خشک هلمز ، رو به ماه بی حرکت ایستاده بود .

سفر کوتاه و دلپذیری بود . با دو همسفر آشنایی بیشتری پیدا کردم و برای سرگرمی با سگ دکتر مورتیمر بازی کردم . اندکی بعد ، خاک سرخ رنگ شد ، آجر جای خود را به سنگ خارا می داد ، در مزارع محصور که علف های بسیار سبز و رویش وافر از رطوبت بیشتر خبر می داد گاوها مشغول چریدن بودند . باسکرویل جوان حریصانه از پنجره ی قطار نگاه می کرد و وقتی صحنه ی آشنای دیوون را به جا آورد شادمانه فریادی سر داد و به من گفت :

- از وقتی که این دیار را ترک کرده ام خیلی جاها گشته ام ولی هرگز دیاری نیافته ام که با اینا قابل مقایسه باشد .

جواب دادم :

- از میان تمام ساکنان دیوونشایر یک نفر را هم نمی شناسم که زادگاه خود را بر هر نقطه ی دیگر ترجیح ندهد .

دکتر مورتیمر اظهار داشت :

- این موضوع هم به نژاد مربوط می شود و هم به آب و خاک . به دوستان نگاه کنید ، یک نظر اجمالی کله ی گرد متعلق به قوم سلت را شکار می کند که در آن دو ویژگی سلتها در جوش و خروش است ؛ شور و توان دلبستگی ! کله ی سر چارلز بیچاره از نوع بسیار نادری بود و دارای ویژگیهای نیمه گالی ، نیمه ایورنی . ولی شما آخرین باری که باسکرویل هال را دیدید خیلی کوچک بودید ، نه ؟

- وقتی پدرم مرد بیش از ده سال از عمرم نمی گذشت و هرگز هم حال را ندیده بودم ، زیرا پدرم در ویلایی در سواحل جنوبی زندگی می کرد . من از آنجا مستقیماً عازم آمریکا شدم . همه چیز برایم همان قدر تازگی دارد که برای دکتر واتسون هم تازه است ، و با بی صبری منتظرم خلنگ زار را ببینم .

دکتر مورتمبر گفت :

- واقعا ؟ در این صورت میل شما سریعاً برآورده می شود . چون اینها نخستین حدود خلنگ زار است .

در آن سوی چهارگوشه های سبز مزارع و خمیدگی پست جنگل ، در دور دست تپه ای خاکستری ، اندوهگین قدمی افراشت که قله اش به نحو عجیبی پاره پاره بود . شکل آن از دور به خوبی آشکار نبود ، به صحنه ی تخیلی رویی شباهت داشت . باسکرویل ، ساکت و خاموش نشسته بود و نگاهش به این تپه دوخته شده بود و من از روی حالتش می توانستم پی ببرم که نخستین دیدار این محل وحشی که نژاد او مدتها بر آن حکم رانده بودو آثار عمیقی از خود باقی گذاشته بود برای او معرف چه چیز می تواند باشد . او با آن کت و شلوار پشتمی و لهجه ی آمریکاییش در ته کوبه ی معمولی فطار نشسته بود ، ولی وقتی به صورت سبزه و حساس او می نگریستم کاملاً احساس می کردم که او وارث تبار پرسابقه ی ارباب های زود خشم ، سرکش و دارای سلطه است . در زیر ابروان پرپشت او ، پره های بینی می لرزید ، چشم های درشت فندقی اش رنگی از غرور و شهامت نیرو داشت . اگر قرار بود خلنگ زار مورد بررسی های دشوار و خطرناک قرار گیرد سر هنری رفیقی بود که انسان به افتخار او می توانست خطر کند و اطمینان داشته باشد که او هم با نهایت بی باکی در این اقدام شرکت خواهد جست .

قطار در ایستگاه کوچکی توقف کرد و ما پیاده شدیم . در بیرون ، در آن سوی نرده های سفید و کوتاه ، درشکه هارچرخه ای منتظرمان بود . رسیدن ما به آنجا شکل حادثه ی مهمی به خود گرفت ؛ رئیس ایستگاه و باربرها بر سر حمل اثاث ما با هم جر و بحث داشتند . دشت آرام و مطبوع بود . ولی مشاهده ی دو نظامی در کنار در که به سلاح های خود تکیه داده بودند و موقع عبور ما به دقت براندازمان کردند موجب حیرت من شد . درشکه چی که مردی کوچک اندام ، کاملاً پیچیده به هم و دارای قیافه ی خشنی بود به سر هنری باسکرویل سلام کرد ؛ وقتی اثاثمان بار زده شد درشکه به حرکت درآمد و ما در راهی پهن و سفید پیش رفتیم .

در هر طرف چراگاه های شیبدار گسترده بود ؛ خانه های کهنه کنگره دار در میان شاخ و برگهای به هم فشرده آشکار می شد ؛ ولی در پس این دشت پذیرا و روشن از خورشید ، انحنای طولانی خلنگ زار وحشی بود که فقط تپه های اندوهبار و دارای خط الرأس های تندآن را قطع می کرد .

درشکه به داخل یک راه فرعی پیچید و ما از راه هایی که چرخ های بسیار بر آن شیار انداخته بود به سوی فلانی که دو طرفش را خزه ، سرخس و خار گرفته بود بالا رفتیم . در حالی که همچنان رو به بالا در حرکت بودیم از پل سنگی باریکی گذشتیم و در امتداد سیلاب کوچک و پر سر و صدایی که وقتی از روی صخره های خاکستری پائین می ریخت کف می کرد و می غرید ، پیش رفتیم . جاده و سیلاب در میان دره ای پوشیده از بلوط های پژمرده و کاجها به شکل ماری پیچیده کشیده شده بود . در هر پیچ و خم جاده ، باسکرویل بانگی حاکی از لذت بر می آورد ؛ با چشم

ها منظره را می بلعید و مرتب از ما سوال می کرد . همه چیز به نظرش عالی بود . به عکس ، من در برابر ندوه صحنه که به خوبی یادآور دوران پایان سال بود نیروی مقاومتم را از دست می دادم . برگ های زردی که سر راه ما به کندی به حرکت در می آمدند راه ها را پوشانده بودند . از حرکت چرخ های درشکه بر رستنیهای در حال پوسیدگی ، که به نظر من هدایای غم انگیزی بودند که طبیعت به مناسبت ورود وارث باسکرویل ها به او تقدیم می کرد ، صداهای آرامی برمی خاست .

دکتر مورتیمر گفت :

- خیر باشد ! این یعنی چه ؟

در مقابل ما در خلنگ زار یک برجستگی بود ، کاملاً نوک برجستگی سربازی سوار بر اسب قرار داشت که تفتنگش را روی ساعد گذاشته بود و خشک و آشکار مثل مجسمه ای ما را نگاه می کرد ؛ مراقب راهی بود که ما در پیش گرفته بودیم .

دکتر مورتیمر تکرار کرد :

- پرکینز ؛ این چه معنایی دارد ؟

درشکه چی مقداری به طرف ما برگشت و گفت :

- آقا ، یک محکوم به اعمال شاقه گریخته است . فرارش به سه روز پیش بر می گردد ؛ نگهبانها مراقب تمام راه ها و تمام ایستگاه ها هستند ولی هنوز او را نیافته ند . مزرعه داران اطراف از این وضع خوششان نمی آید و حق هم دارند .

- ولی من فکر می کردم که در ازای هر گونه اطلاعاتی پنج لیره پاداش داده می شود ؟

- بلی آقا ؛ ولی شانس به دست آوردن پنج لیره در قبال این که گلوی آدم را ببرند خیلی وجود ندارد . آخر این محکوم ، یک زندانی معمولی که نیست ، این مرد قادر است به هر کاری دست بزند .

- او کیست ؟

- سلدن ؛ آدمکش ناتینگ هیل .

ماجرا کاملاً به یاد آمد ؛ به علت خشونت خاص و سببیت باورنکردنی مرد جانی ، هولمز به ماجرا توجه پیدا کرده بود . کاهش مجازات او (که ابتدا اعدام بود و بعد به حبس ابد با اعمال شاقه تبدیل شده بود) به این دلیل صورت گرفته بود که به نظر می رسید او از سلامت عقلی کامل برخوردار نیست . درشکه ی ما به بالای تپه رسیده بود ؛ در برابرمان خلنگ زار که جا به جا به آن قله های مخروطی و توده سنگ های دنداندار دیده میشد گسترده بود . باد سردی که فلات را جارو می کرد ما را ی لرزاند . در جایی در دل این مکان اندوهبار ، محکوم فراری قوز کرده بود ،

مانند جانوری وحشی در حفره ای پنهان شده بود و بدون شک نسبت به بشریتی که او را از جامعه طرد کرده بود به شدت احساس کینه می کرد. چشم انداز برهنه، عظیم و سرد، در زیر آسمانی که تیرگی می گرفت، این تصویر را کامل می کرد.

دشت های بارور را ترک کرده بودیم؛ حال آنها پشت سر ما و در پائین قرار داشتند. آخرین نگاه را به آنها انداختیم؛ اشعه‌ی مورب خورشید در حال افول، بر خاک سرخ و بیشه های انبوه، رشته های طلایی و ارغوانی پدید می آوردند. اکنون راه ما عمود بر شیب های بریده بریده ی سرخ و سبزی بود که صخره های غول آسا بر آنها سایه می افکندند. گاهگاهی از جلوی خانه ی کوچکی که دیوارها و سقف سنگی داشتند می گذشتیم؛ هیچ گونه گیاه رونده ای از حالت رام نشدنی آنجا نمی کاست. حوضچه ی مدوری در برابرمان گسترده بود؛ بلوطهای به هم پیچیده و کجایی که بر اثر خشم توفانها خمیده بودند به دامنه های حوضچه چنگ افکنده بودند. دو برج بلند باریک از میان درخت ها سر برآورده بود. درشکه چی با شلاقش اشاره ای کرد و از آنها نام برد:

- باسکرویل هال.

مالک املاک بلند شد تا بهتر ببیند؛ چشمانش می درخشید، گونه هایش رنگ گرفته بود. چند دقیقه بعد به در عمارت کلاه فرنگی رسیده بودیم؛ میله های آهنی درهم رفته را از هر طرف پایه هایی نگه می داشتند که عوامل جوی بر آنها اثر گذاشته بود، خزه به آنها نشسته بود، و بالای هر کدام سرخسی که علامت خانوادگی باسکرویلها بود دیده می شد. عمارت کلاه فرنگی که سراسر از سنگ خارای سیاه و تیرهای برهنه بود به ویرانه ای تبدیل می شد؛ اما در برابر آن عمارت تازه و نیمه تمامی قد برمی افراشت؛ این نخستین حاصل پولی بود که سر چارلز با خودش از آفریقای جنوبی آورده بود.

وقتی از در گذشتیم وارد خیابان شدیم؛ یک بار صدای چرخها در میان برگهای فروافتاده خفه شد؛ شاخ و برگهای درختهای پیر، بالای سرمان نوعی طاق تیره درست می کردند. باسکرویل وقتی خیابان دراز و تیره را که در انتهای آن ملک چون شبی بود مشاهده کرد به لرزه در آمد. به صدای آهسته پرسید:

- اینجا بود؟

- نه، خیابان کاجها طرف دیگر است.

وارث جوان نگاه اندوهناکش را در اطراف خود به گردش درآورد و نجاکنان گفت:

- اصلا باعث تعجب نمی شود که عموم در چنین جایی احساس کرده باشد ناراحتی هایی متوجه او می شود. اعصاب هر کس خراب می شود. تا شش ماه دیگر در اینجا دو ردیف تیر چراغ برق نصب خواهد شد و جلوی در ملک یک لامپ هزار شمعی روشن خواهد شد.

خیابان ه زمین چمن وسیعی ختم می شد که کاملاً در نزدیکی خانه قرار داشت . در روشنایی غروب ، در وسط یک عمارت سنگین دیدم که طاق برجسته ای داشت . تمامی نما را پیچک پوشانده بود ، تنها فضاهای خالی به پنجره یا علامت خانوادگی تعلق داشت که اینجا و آنجا ؛ کفن تیره را می دریدند . از عمارت مرکزی برجهای توام سرکشیده بود . برج هایی قدیمی و کنگره دار بودند و روزنه هایی در آنها ایجاد کرده بودند . در سمت چپ و راست دو ضلع جدید از سنگ خرای سیاه دیده می شد . از پشت پنجره های سنگین ، روشنایی های مبهمی به بیرون راه پیدا می کرد . از دودکش هایی که از بام شیبدار و دارای زوایای تند بیرون زده بودند دود سیاهی خارج میشد .

- خوش آمدید ، سر هنری ! با باسکرویل حال خوش آمدید !

مرد بلند قامتی از تاریکی طاق بیرون آمده بود تا در درشکه را باز کند . در روشنایی زرد رنگ دم در ، شبیح زنی آشکار شد . زن بیرون آمد تا در پیاده کردن اثاث به مرد کمک کند .

دکتر مور تیمر گفت :

- سر هنری ، ایرادی ندارد که من مستقیماً به خانه ی خودم بروم ؟ زنم منتظرم است.

- نمی خواهید شام پیش ما بمانید ؟

- نه ، باید به گریمپن بروم . حتماً بیمارانی هستند که به عیادت نیاز داشته باشند ، با کمال میل حاضر بودم که بمانم و تمام خانه را نشانان بدهم ولی باریمور راهنمایی بهتر از من است . شب به خیر ، اگر هم دیدید خدمتی از من ساخته است بدون ابراز تردید کسی را به دنبالم بفرستید .

وقتی که من و سر هنری وارد خانه می شدیم سر و صدای چرخ ها در خیابان کاهش یافت ؛ پشت سر ما در به سنگینی بسته شد ؛ خانه ای وسیع ، با سقف بلند بود ، تیرهای سقف که از بلوط بود بر اثر گذشت زمانی سیاه شده بود . در بخاری بزرگ قدیمی ، در پس شبکه های بلند اهنی ، آتش بزرگ چوب سر می کشید و سر و صدا راه می انداخت . من و سر هنری دست هایمان را به سوی آن دراز کردیم که گرم کنیم ، زیرا راه پیمایی طولانی با درکشه آنها را کرخ کرده بود . سپس به اطرافمان نگرستیم ؛ پنجره های بلند و تاریک ، روکش های بلوط ، کله ی گوزنها ، علامت های روی دیوارها ، همه و همه در نور چراغ وسط اتاق که از صافی می گذشت ، به طور مبهم به نظر می رسید . سر هنری گفت :

- اینجا را دقیقاً به همین شکل در نظرم مجسم می کردم . آیا درست به اقامتگاه خانوادگی مانده از دوران کهن شباهت ندارد ؟ وقتی فکرش را می کنم که اینها همان دیوارهایی هستند که اجدادم از پانصد سال پیش در میان آنها زندگی می کرده اند ... بر اثر احساس جلال و شکوه تقریباً سنگ می شوم ...

چهره اش بر اثر شوق و شوری کودکانه روشن شد . در جایی که ایستاده بود روشنایی کامل بود ، اما سایه های درازی از دیوارها بالا می رفت و نوعی سایبان بر فراز سرش ترسیم می کرد . باریمور اثاثان را در اتاقهایمان گذاشته بود و

پیش ما آمده بود؛ تمام حرکات و رفتارش نشان می داد که خدمتکار خوبی است. آدم باوقاری بود؛ بلند بالا و خوش هیكل بود، صورتی بی رنگ متمایز داشت؛ ریش سیاه و چهارگوشی داشت.

- آقا میل دارید که شام صرف کنید؟

- آماده است؟

- آقا، ظرف چند لحظه حاضر می شود. در اتاق هایتان اب گرم هست. سر هنری، من و همسرم خوشوقت خواهیم بود که تا وقتی شما ترتیب های لازم را بدهید در خدمت باشیم، ولی خودتان می دانید که با توجه به شرایط جدید، این خانه به کارکنان قابل ملاحظه ای احتیاج خواهد داشت.

- کدام شرایط جدید؟

- منظورم این است که سر چارلز زندگی انزواجویانه ای داشت و ما می توانستیم از عهده ی خدمت به او برآئیم. بدون شک شما می خواهید با انزوای کمتری زندگی کنید؛ بنابراین باید وضع و رویه ی خانه را تغییر بدهید.

- از این حرف باید چنین برداشت کنم که شما و زنتان میل دارید مرا ترک کنید؟

- آقا، فقط وقتی که برای شما زحمتی نداشته باشد.

- ولی خانواده ی شما از چند نسل پیش در خانه ی ما بوده است، درست می گویم؟

برایم اندوهناک خواهد بود که آغاز زندگیم در اینجا با قطع رشته ی خانوادگی قیمی همراه باشد.

احساس کردم بر چهره ی رنگ باخته ی خدمتکار، اثر هیجانی دیدم.

- آقا، من و همسرم نیز همین احساس را داریم. ولی برای اینکه چیزی را از شما پنهان نکنم می گویم که ما هر دو به سر چارلز خیلی دلبستگی داشتیم و مرگ او ما را منقلب کرده است؛ تحمل این خانه برای ما کاملا دشوار شده است. می ترسم که دیگر هرگز در باسکرویل حال احساس راحتی نکنیم.

- قصد دارید چه کنید؟

- آقا، فکر می کنم که می توانیم به نوعی خرید و فروش به حساب خودمان دست بزنیم. سخاوت سر چارلز امکان این کار را برایمان فراهم آورده است. ولی در حال حاضر بهتر است شما را به اتاق هایتان هدایت کنم.

گالری چهر گوشی که دارای نرده بود در امتداد سرسرای قدیمی کشیده شده بود؛ از طریق پلکان مضاعفی به آن می رفتند. از قسمت بالای پلکان مرکزی دو راهروی بلند منشعب میشد که در طول تمام خانه کشیده شده بودند؛ درهای کلیه ی اتاقها به این راهروها باز میشد. اتاق من در همان ضلعی قرار داشت که اتاق باسکرویل در آن بود و

تقریباً به آن راه داشت. به نظرمان رسید که این اتاق‌ها خیلی جدیدتر از قسمت مرکزی ساختمان است؛ کاغذ روشن، دیوارها را می‌پوشاند؛ شمع‌های متعدد به من کمک کردند که احساس غم‌انگیزی را که از بدو ورود در روحم بازیافته بود از خود برانم.

ولی اتاق غذا خوری را که مشرف به سرسرا بود ظلمات و تاریکی فرا گرفته بود. اتاق چهارگوشی را مجسم کنید که در آن پله‌ای بود که بخشی را که خانواده در آن غذا می‌خوردند از بخش پایین که به خدمه اختصاص داشت جدا می‌کرد. در یک سر آن بالکنی بود که مخصوص نوازندگان بود. سقفی را که چندان از دود مصون نمانده بود تیرهای سیاه می‌آراست. با دهها مشعل روشن، رنگ و شادی ضیافت‌های گذشته، فضا می‌توانست تغییر کند؛ ولی در وضع موجود، بین دو آقای سیاهپوش و جای گرفته در حلقه‌ی روشن ناشی از چراغی دارای آباژور، انسان حق داشت کسل باشد و میل نداشته باشد که حرف بزند. صفی از نیاکان با لباس‌های عجیب‌گونگون، از شوالیه‌ی دوران ملکه الیزابت گرفته تا فرد شیکپوش دوران نیابت سلطنت، نگاه‌های خود را به ما دوخته بودند و با حضور خاموش خود بر ما تاثیر می‌گذاشتند. اندک کلماتی رد و بدل کردیم و وقتی که شام به پایان رسید از این که توانستیم به سالن بیلیارد که جدیدتر بود برویم تا سپگاری دود کنیم ناراضی نبودم.

سر هنری گفت:

– من عقیده دارم اینجا جای خیلی شادی نیست. حدس می‌زنم بتوان به آن عادت کرد، ولی در حال حاضر فکر می‌کنم برایم فضایی اندکی ناباب است. دیگر تعجب نمی‌کنم که عمومیم بر اثر تنها زیستن در چنین جایی کمی عصبی شده باشد! ولی اگر دلتان بخواهد امشب را زودتر می‌خواهیم و شاید فردا صبح فضا به نظرمان شادتر برسد.

پیش از آن که به بستر بروم پرده‌ها را پس زدم و از پنجره نگاه کردم. پنجره مشرف به زمین چمنی بود که جلوی نمای خانه گسترده بود. در آن سوی چمن، بیشه‌ی جوان در برابر بادی که شروع به وزیدن کرده بود می‌نالید و تکان می‌خورد. در میان ابرهای شتابان، هلال ماه آشکار میشد. در روشنایی سرد، در پس بیشه‌ی جوان، حاشیه‌ای از صخره‌ها دیدم که حدود خلنگ زار اندوهناک را مشخص می‌کرد. پرده‌ها را دوباره بستم؛ این احساس آخر فقط سبب شد که چشمها را ببندم و بخوابم.

ولی این آخرین احساس روز نبود. خسته بودم ولی خوابم نمی‌برد. غلت زدم و غلت زدم، به دنبال آرامشی بودم که خودم را از چنگم به در می‌برد. در دوردست ساعتی، هر پانزده دقیقه یکبار زنگ می‌زد. صرنظر از این صدا، سکوت مرگباری بر خانه حکمفرما بود. و بعد، ناگهان، از ژرفنای شب صدایی واضح و آشکار شنیدم که در مورد آن امکان هیچ اشتباهی وجود نداشت. صدای هق‌هق‌های گریه‌ی زنی بود، فریادهای کوتاه و خفه‌ی زنی بود که دستخوش اضطراب غیرقابل‌کنترلی بود. نشستم و گوش دادم. این صدا جز از خانه از جایی نمی‌توانست برخیزد. نیم ساعتی گوش دادم، تمام حواسم را جمع کرده بودم، ولی دیگر جز صدای زنگ ساعت و لرزش پیچک بر دیوار چیزی نشنیدم.

فصل هفتم

خانواده ی استاپلتون ساکن مری پیت

زیبایی با طراوت صبح روز بعد به ما کمک کرد که احساس غم انگیز و شوم نخستین تماس با باسکرویل حال را از خاطر ببریم. هنگامی که من و سر هنری در برابر صبحانه مان نشسته بودیم، خورشید امواج نورانی خود را از پشت پنجره های بلند به درون می ریخت و جا به جا بر گنجه های دیواری لکه های رنگ می نهاد. در زیر اشعه ی طلایی آن، چوب های بلوط درخشش مفرغی رنگ پیدا می کردند. به زحمت می توانستیم در ذهن خود پی ببریم که این همان اتاق است که شب گذشته آن قدر بر ما اثر ناگوار گذاشته است. جوان اصیلزاده گفت:

- فکر می کنم آنچه در خور ملامت است این خانه نیست، بلکه خود ما شایسته ی ملامتیم. ما بر اثر سفر خسته بودیم و بر اثر گردش با درشکه یخ کرده بودیم؛ به همین جهت این خانه به نظرمان این قدر ملال آور رسیده بود. حال که استراحت کرده ایم برایمان جای کاملاً شادی است.

جواب دادم:

- ولی تنها قصور مطرح نیست، مثلاً آیا نشنیدید که کسی، احتمالاً زنی، در دل شب زار زار گریه می کند؟

- عجیب است! وقتی که نیمه خواب بودم چیزی شنیدم که شبیه به این نوع گریه بود. لحظه ای مراقب ماندم، بعد دیگر هیچ، آن وقت نتیجه گرفتم که کابوسی بیش نبوده است.

- ولی من آن را آشکارا شنیدم؛ و اطمینان دارم که به راستی صدای حق هق گریه ی زنی بود.

- خیلی خب، الان می پرسم.

زنگ زد و از باریمور سوال کرد. به نظرم رسید که صورت بی رنگ خدمتکار در قبال سوالی که اربابش از او می کرد بیشتر رنگ باخت. در جواب گفت:

- سر هنری، در خانه فقط دو زن زندگی می کنند! یکی زن ظرفشواست که در ضلع دیگری خانه می خوابد. دیگری زن من است و می توانم قسم بخورم که او گریه نکرده.

ولی دروغ می گفت. پس از صبحانه، تصادف سبب شد که خانم باریمور را در راهرو ملاقات کنم؛ آفتاب چهره اش را روشن می کرد. زن چاق بی حالتی با چهره ی زمخت و لبهای به هم فشرده بود. ولی چشم هایی سرخ داشت و از لای پلک های متورم به من می نگریست. بنابراین کسی که شب گذشته گریسته بود کسی جز او نمی توانست باشد.

و اگر او گریسته بود شوهرش باید از ازن موضوع با خبر می بود. با این همه او این خطر را که شاهد افشای دروغین باشد پذیرفته بود و گریه زنش را انکار کرده بود. چرا؟ و چرا زن بنحوی این چنین اندوهگین، زار زار گریسته بود؟ در اطراف این مرد رنگ باخته که دارای ریش سیاهی بود فضایی آکنده از راز و ظلمت موج می زد. او بود که پیکر بی جان یر چارلز را پیدا کرده بود و در مورد شرایط زمان مرگ و پیش از مرگ پیرمرد غیر از گواهی او چیزی در اختیار نداشتیم. آیا امکان داشت که این باریمور همان جاسوسی باشد که در ریجنت استریت در کالسکه دیده بودیم؟ ریش می توانست همان باشد. کالسکه ران، مردی نسبتاً کوتاهتر را وصف کرده بود، ولی امکان داشت که اشتباه کرده باشد. این نکته را چطور میشد به طور قطع روشن کرد؟ نخستین کار این بود که پیش رییس پست گریمن بروم و تحقیق کنم که آیا تلگرام آزمایشی دقیقاً به دست خود باریمور داده شده است یا نه. نتیجه هر چه بود، حداقل موضوعی داشتم که به شرلوک هلمز گزارش دهم.

چون سر هنری بعد از صرف صبحانه ناگزیر بود نامه های متعددی بخواند من مجال داشتم که به تحقیق بپردازم. گردش هفت کیلومتری مطبوعی در حاشیه ی خلنگ زار بود. در پایان آن به دهکده ای کوچک و دلگیر رسیدم؛ دو خانه مهمتر از خانه های دیگر، مهمانخانه و اقامتگاه دکتر مورتیمر بود. رئیس پست که خوار و بار فروشی هم داشت تلگرام را به خوبی به خاطر می آورد، به من گفت:

- درست است آقا. همانطور که خواسته بودید تلگرام به آقای باریمور داده شده.

- چه کسی آن را داده؟

- پسر. جیمز، هفته ی گذشته تلگرام را تو به آقای باریمور دادی، نه؟

- بلی پدر، من به او دادم.

پرسیدم:

- به دست خودش؟

- راستش او در انبار بود؛ به این جهت نتوانستم به دست خودش بدهم، بلکه به خانم باریمور دادم و او قول داد که آن را فوراً به او برساند.

- آیا خودت آقای باریمور را دیدی؟

- نه، گفتم که او در انبار بود.

- اگر او را ندیدی از کجا می دانی که او در انبار بود؟

نامه رسان کوچولو گفت:

- خوب ، مطمئنا زنش می دانست که او کجاست . مگر تلگرام به دستش نرسیده ؟ اگر اشتباهی شده آقای باریمور می تواند شکایت کند .

به نظرم رسید که دنبال کردن این تحقیق کار بیفایده ای است ولی روشن بود که با وجود لاش هولمز ما دلیلی در دست نداشتیم که آن روز باریمور در جایی غیر از لندن بوده باشد . به فرض که او در آنجا بود ... به فرض که او آخرین کسی بود که سر چارلز را زنده دیده بود و نخستین کسی بود که وارث جدید را ز همان ابتدای ورودش به انگلستان تعقیب کرده بود ... آخرش چه ؟ آیا او مأمور بود ؟ آیا نقشه ای کاملا شخصی داشت ؟ از آزار خاندان باسکرویل چه سودی می توانست ببرد ؟ به یاد اخطار عجیبی که از روزنامه ی تایمز بریده شده بود ؛ افتادم . آیا این اخطار کار او بود یا کار شخص دیگری که می خواست مانع از اقدامات او شود ؟ یگانه انگیزه ای که به فکر راه می یافت همان بود که سر هنری به زبان آورده بود : اگر باسکرویلها از ملک ذده و بیزار میشدند ، باریمورها از اقامتگاه راحتی استفاده می کردند . ولی چنین توجیهی نمی توانست تمامی شبکه ظریفی را که حلقه هایش را در اطراف اصیل زاده ی جوان می گسترده در بر بگیرد . خود هولمز هم اعلام داشته بود که در طول تحقیق های هیجان انگیزش هرگز نتوانسته بود با مورد پیچیده تری مواجه شود . هنگامی که به جاده ی خاکستری رنگ خلوت برگشتم آرزو کردم که دوستم زودتر از کارهایش در لندن فارغ شود و بتواند مرا از این گونه مسئولیتهای سنگین برهاند .

صدای پاهایی که به دنبال می دوید رشته ی افکارم را پاره کرد ؛ کسی مرا به نام صدا زد . فکر کردم که دکتر مورتیمر است و برگشتم ؛ ولی نه ؛ شخص ناشناسی بود که شتابان می آمد . بین سی تا چهل سال داشت ؛ ریز نقش ، باریک ، بلوند و صورت کاملا تراشیده داشت ؛ دهانش به شکل دل بود و یک فکش به طرف چابین کشیده شده بود ؛ لباس خاکستری به تن و کلاه حصیری به سر داشت . یک قوطی فلزی که مخصوص نگه داری نمونه های گیاهان بود حمایل کرده بود و یک تور سبز مخصوص گرفتن پروانه به دست داشت . وقتی نفس نفس زنان به من رسید گفت :

- دکتر واتسون ، اطمینان دارم جسارت مرا می بخشید . اینجا ، در خلنگ زار ، ما آدم های خیلی ساده ای هستیم و منتظر نمی مانیم که رسما به هم معرفی شویم . شاید اسم مرا از دوستان دکتر مورتیمر شنیده باشید . اسم من استاپلتون ، از مری پیت .

جواب دادم :

- تور و جعبه تان می توانست ین را به من بگوید . درست است ، من می دانستم که آقای استاپلتون طبیعیدان است . ولی شما چطور مرا شناختید ؟

- پیش مورتیمر بودم و وقتی که عبور می کردید برای ارضاء حس کنجکاوی ام شما را از پنجره ی مطبخ به من نشان داد . چ.ن راه هر دو مان یکی است فکر کردم بهتر است به شما برسم و خودم را معرفی کنم . امیدارم که سر هنری رنج سفر را خوب تحمل کرده باشد .

- خیلی خوب است ، متشکرم .

- همه مان کمی بیم داشتیم که بعد از مرگ غم انگیز سر چارلز ؛ مالک جدید از زندگی در اینجا خودداری کند .
توقع بیش از حدی است که از آدم ثروتمندی بخواهید خود را در چنین جایی مدفون کند ؛ ولی نیازی نیست به شما بگویم که این موضوع از لحاظ ناحیه چه اهمیتی دارد . امیدوارم سر هنری بابت قضیه دچار ترس های خرافی نشده باشد .

- فکر می کنم دچار چنین وضعی شده باشد .

- طبیعتا شما با افسانه ی سگ غول آسایی که در تعقیب خانواده است آشنا هستید ؟

- بله ، برایم تعریف کرده اند .

- زودباوری روستائیان این حدود خارق العاده است . بعضی از آنها به جان خودشان قسم می خورند که حیوانی به این شکل را در خلنگ زار دیده اند

ضمن این که سخن می گفت لبخند می زد ، ولی به نظرم رسید که نگاهش حاکی از این است که مسأله را جدی تر از اینها می داند .

- این داستان به شدت بر خیال سر چارلز اثر گذاشته بود و من یقین دارم که همین داستان مسؤل پایان کار غم انگیز اوست .

- چطور ؟

- اعصابش به قدری کش آمده بود که آشکار شدن هر سگی می توانست برای قلب بیمارش اثر ناگواری داشته باشد . فکر می کنم که آن شب براستی سگی را در خیابان کاجها دیده است . بابت چنین حادثه ای بیمناک بودم ، زیرا پیرمرد را خیلی دوست داشتم و می دانستم که قلب سالمی ندارد .

- از کجا می دانستید ؟

- دوستم دکتر مورتیمر به من گفته بود .

- در نتیجه فکر می کنید که سگی سر چارلز را تعقیب کرده است و او از ترس مرده ؟

- آیا خودتان توجیه بهتری دارید ؟

- هنوز به هیچ نتیجه ای نرسیده ام .

- آقای شرلوک هولمز چطور ؟

برای یک لحظه نفسم بند آمد :

ولی چهره ی بی اعتنای و چشمان آرام همراهم مرا قانع کرد که در پس این سوال هیچ دامی نهفته نیست .

- ... دکتر واتسون ، اشتباه بزرگی است اگر بگوئیم که شما را نمی شناسیم ! کارهای درخشان کارآگاه شما در اینجا هم سر و صدا راه انداخته است و شما هم که از او جدانشدنی هستید . وقتی مور تیمر اسمتان را به من گفت بلافاصله این نزدیکی را در ذهنم زنده کردم . حال که شما اینجا هستید یعنی این که آقای شرلوک هولمز به قضیه علاقه دارد ؛ به این دلیل است که کنجکاوم ، بحق که کنجکاوم ، که بدانم او چه نظری دارد .

- می ترسم که نتوانم به سوالتان جواب بدهم .

- آیا می توانم بپرسم که آیا او به من افتخار می دهد که شخصا به اینجا بیاید ؟

- در حال حاضر نمی تواند لندن را ترک کند . کارهای دیگری او را در شهر گرفتار کرده است .

- خیلی حیف شد ! می توانست قضیه ای را که این قدر تاریک به نظر می رسد اندکی روشن کند . اما در مورد آنچه به تحقیق های خودتان مربوط می شود می گویم که هر جا کمترین خدمتی از من ساخته باشد امیدوارم بدون تردید بگوئید اگر می دانستم که سوءظن شما متوجه چیست و یا می دانستم قصد چه تحقیق هایی دارید شاید می توانستم به شما کمک یا خیلی ساده توصیه هایی بکنم .

- به شما اطمینان می دهم که فقط برای این که پیش دوستم سر هنری باشم آمده ام و به هیچ کمکی نیاز ندارم .

استاپلتون گفت :

- عالی است ! حق دارید که محتاط و رازدار باشید . شرمنده ام که ایجاد مزاحمت مطلقا غیرقابل توجیهی کردم و قول می دهم که دیگر در این باره حرفی نزنم .

به جایی رسیده بودیم که راه باریک پوشیده از چمنی ، پس از آن که به طور ماریپیچ از خلنگ زار می گذشت به جاده ی اصلی می رسید . تپه ای با شیب تند که جابه جا پوشیده از صخره بود سمت راست قد برافراشته بود : در روز گذشته برای استفاده معدن سنگ ، در آن حفریاتی صورت گرفته بود . آن طرف تپه که در برابر ما قرار داشت شیب قائم سیاهی پدید می آورد که در شکاف هایش سرخس و خار روئیده بود . به فاصله ی کمی از آن دودی خاکستری به هوا برمی خاست . استاپلتون توضیح داد :

- کمی که در طول جاده پیش بروید به مری پیت می رسید . آیا می توانید یک ساعت از وقتتان را به من بدهید تا فرصت معرفی شما به خواهرم نصیبم شود ؟

نخستین واکنش من این بود که باید در کنار سر هنری باشم . ولی توده کاغذها و صورت حساب هایی را که روی میزش جمع شده بود به خاطر آوردم ؛ در ار رسیدگی به آنها هیچ کمکی از من بر نمی آمد . و هولمز به صراحت به من سفارش کرده بود که در احوال همسایه ها به بررسی پردازم . بنابراین دعوت استاپلتون را پذیرفتم و قدم در راه نهادیم .

استاپلتون که نگاهش را روی پیچ و اب محیط به گردش در می آورد گفت :

- خلنگ زار ما جایی شگفت است ! انسان هرگز از خلنگ زار خسته نمی شود ، اصلا به فکر شما هم نمی رسد که چه رازهای شگفتی دارد . بسیار گسترده ، بسیار برهنه و بسیار مرموز است .

- شما آن را خوب می شناسید .

- فقط دو سال است که به اینجا آمده ام . همین قدر می توانم بگویم که مردم اینجا مرا تازه وارد می خوانند . کمی بعد از سر چارلز به اینجا آمدم . ولی سلیقه هایم سبب شد که در سراسر ناحیه به اکتشاف پردازم و فکر می کنم کمتر کسی اینجا را بهتر از من بشناسد .

- یعنی شناختن آن اینقدر سخت است ؟

- بلی ، خیلی . مثلا این دشت بزرگ را که سمت شمال است و تپه های عجیبی در آن سرکشیده است ببینید . آیا چیز خاصی مشاهده نمی کنید ؟

- جایی رویایی برای اسب سواری است !

- البته ، این نخستین فکری است که به سراغ انسان می آید . فکری که به قیمت جان خیلی ها تمام شده . آن لکه های سبز درخشان را که پراکنده است می بینید ؟

- بلی ، خاک آنجا باروتر از بقیه ی جاها است .

استاپلتون شروع به خنده کرد :

- باطلاق بزرگ گریمپن را به شما معرفی میکنم . کافی است یک قدم اشتباهی برداشته شود و آن وقت مرگ انسان یا حیوانی که این کار را کرده حتمی است . دیروز هم یکی ز اسب های کوچولوی خلنگ زار را دیدم که در آن حدود ول می گشت ؛ دیگر هرگز از آنجا بیرون نیامد . سرش را که مدت درازی از سوراخی در میان گل بیرون آمده بود دیدم ، اما بالاخره باطلاق حیوان را بلعید . حتی در فصل خشک هم عبور از باتلاق خطرناک است ؛ بعد از بارانهای پاییزی که دیگر جای خود دارد ! ولی من میتوانم در آنجا قدم بزنم و زنده برگردم . ببینید ، باز هم یکی دیگر از آن اسب های بینوا !

چیزی تیره با عدم تعادل در میان جنگلهای سبز دست و پا می زد . سپس گردن درازی که در عالم احتضار به خود می پیچید به هوا بلند شد و ضجه ی هولناکی در خلنگ زار طنین افکند . از فرط هراس لرزیدم ولی به نظر رسید که اعصاب همراهم از اعصاب من قوی تر است . استاپلتون گفت :

- تمام شد ! باطلاق حیوان را بلعید ! دو اسب در دو روز ، شاید هم خیلی بیشتر ، زیرا اسبها عادت کرده اند که در فصل خشک به آنجا بروند و موقعی که باطلاق آنها را می بلعد متوجه تفاوت وضع نمی شوند . باطلاق بزرگ گریمپن جای کثیفی است !

- و شما می گوئید که می توانید از آن عبور کنید ؟

- بلی . دو سه راه باریک وجود دارد که شخص بسیار باریکی می تواند از آنها بگذرد . من این راهها را کشف کرده ام .

- ولی چرا به جایی این چنین مهیب می روید ؟

- آن تپه ها را می بینید ؟ اینها جزایری واقعی هستند که این باطلاق غیرقابل عبور که طی قرون آنها را محاصره کرده ، از هر طرف راه آنها را بریده است . ولی در آنها گیاهان و پروانه های نادری دیده می شود ؛ اصل این است که انسان به اندازه ی کافی زرنگ باشد که بتواند به آنها برسد .

- روزی بختم را می آزمایم .

هاج و واج نگاهم کرد و با هیجان گفت :

- شما را به خدا این فکر را از سرتان بیرون کنید . خون شما به گردن من می افتد . برایتان تأکید می کنم که کمترین شانسی ندارید که زنده برگردید . خود من هم به کمک نشانه های پیچیده از آنجا بیرون می آیم .

فریاد زدم :

- آه ! آه ! این چیست ؟

ناله ی ممتد و آهسته ای که به شدت اندوهگین بود از خلنگ زار بلند شد . فضا را پوشاند ولی برایم امکان نداشت که دقیقاً بگویم صدا از کدام سو می آید . ابتدا زمزمه ای شوم بود که به صورت غریب عمیق درآمد و بعد به شکوه ای اندوهناک و دارای ارتعاشهای شوم بدل شد . استاپلتون با حالت عجیبی نگاهم کرد و گفت :

- این خلنگ زار جای عجیبی است .

- ولی این چه بود ؟

- روستائیان می گویند که سگ باسکرویلهاست که طعمه اش را طلب می کند .

قبلا هم یکی دوبار صدایش را شنیده بودم ، اما نه به این وضوح .

در حالی که سرمای مرگ به دلم نشسته بود آن دشت عظیم را که بیشه های کوچک جگن همچون لکه هایی در آن به نظر می رسید ، تماشا کردم . هیچ چیز حرکت نداشت ، فقط دو کلاغ پشت سر ما روی صخره ای نشسته بودند و قار قار می کردند . گفتم :

- شما مرد تحصیلکرده ای هستید . چنین حرف های احمقانه ای را باور نمی کنید ! به نظر خودتان علت این صدای غیر عادی چه می تواند باشد ؟

- گاهی گوزنها صداهای عجیبی می کنند ؛ ریزش یا توده شدن گل و لای ، یا آبی که از آنها بیرون می زند ، یا چیزی دیگر ...

- نه ، صدای زنده ای بود .

- شاید هم اینطور باشد . آیا تا کنون صدای فریاد مرغ بالابان را شنیده اید ؟

- نه !

- این پرنده اکنون در انگلستان خیلی کمیاب است ؛ عملاً نسلش نابود شده . ولی در خلنگ زار هر امکانی وجود دارد . اگر باخبر شوم که صدای فریاد آخرین مرغ بالابان را شنیده ایم ابداً تعجب نمی کنم .

- این عجیب ترین ، غریب ترین صدایی بود که در عمرم شنیدم .

- در مجموع ناحیه ی نگران کننده ای است . آنجا ، دامنه ی این تپه را نگاه کنید . درباره ی این توده سنگ های کوچک چه فکر می کنید ؟

تمام سرایشیب را سنگ های خاکستری رنگی که به صورت تقریباً بیست دایره ی منظم چیده شده بودند می پوشاندند .

- حدس می زنم محوطه هایی مخصوص گوسفندان باشند .

- نه ، اینها خانه های اجداد محترم ما هستند . انسان دوران ماقبل تاریخ به صورت مهاجرنشین در خلنگ زار زندگی می کرده است و ون بعد از آن کسی در آنجا زندگی نکرده ، این قرارگاههای کوچک را به همان صورتی که انسان اولیه باقی گذاشته است می یابیم . اینها کلبه های بدون سقف هستند . انسان اگر آن قدر کنجکاو باشد که به داخل آنها برود حتی اجاق و خوابگاهشان را هم می تواند ببیند .

- پس شهری تمام عیار است . چه زمان در آن زندگی می کرده اند ؟

- در روزگار انسان عصر حجر . تاریخی ندارد .

- این انسان ها چه می کرده اند ؟

- گله های خود را در دامنه هایی که می بینید برای چریدن رها می کرده اند ، و موقعی که شمشیر مفرغی برتری خود را بر تبر سنگی آشکار کرده بوده ، برای یافتن فلز ، اقدام به کندن زمین می کردند . آن شکاف عظیم در دامنه ی تپه ی دیگر را نگاه کنید . این یکی از آثار آنها است . بلی دکتر واتسون ، در خلنگ زار به خیلی چیزهای هیجان انگیز برمی خورید . آه ! یک دقیقه مرا ببخشید ؛ مطمئنا یک سیکلوپیده است ...

یک مگس یا پروانه ی کوچک در جاده ای که در آن بودیم پر زنان گذشته بود و استاپلتون با نهایت سرعت و توانی که داشت به سوی آن هجوم بر . در قبال نارضایی شدید من ، حشره یکراست به سوی باطلاق عظیم می پرید ولی این امر از شدت حرارت آشنای جدید من نکاست ؛ بیشه به بیشه دنبال حشره می دوید و توری سبزرنگش را به شدت سر آن به آرامی تکان در می آورد . با لباس خاکستری و دویدن مارپیچ که کاملا با جست و خیز همراه بود به پروانه ی بزرگی شباهت داشت . ایستاده بودم و نحوه ی صید او را نظاره می کردم ؛ قطعا چابکی خارق العاده اش را می ستودم ولی می ترسیدم همان قدم اشتباهی را که خودش گفته بود بردارد و در این میان بود که صدای پایی شنیدم ؛ سر برگرداندم ؛ زنی در را آشکار شد . از مری پیت می آمد ولی شیب خلنگ زار او را از نظر پنهان داشته بود تا وقتی که تقریبا به نزدیکی من رسیده بود .

بدون شک مادمازل استاپلتون بود . درباره ی زیباییش با من صحبت شده بود و در خلنگ زار نباید زنان زیبای زیادی وجود می داشتند . ولی زنی که نزدیک میشد خیلی زیبا بود ! برادر و خواهر چندان شباهتی به هم نداشتند ؛ استاپلتون با موهای بلوند و چسبان خاکستری آدمی معمولی و بی اثر بود ؛ ولی در عوض درخشش چشم و ابروی سیاه خواهرش را تا آن زمان در کسی ندیده بودم . او بلندبالا و باریک اندام و ظریف بود . چهره اش از ظرافت بسیار و خطوطی چنان منظم برخوردار بود که هر گاه لب های بسیار محسوس و چشم های بسیار سیاه وجود نداشت این چهره تقریبا بدون حالت به نظر می رسید . چهره ی کامل او ، بالای پیراهنی ظریف ، در آن جاده ی ولقع در خلنگ زار ، ظهوری بسیار عجیب می نمود ! وقتی که سربرگرداندم او نگاهی به برادرش انداخت ، بعد با قدم های سریع به طرف من آمد . کلاهم را از سر برداشتم و می خواستم توضیحاتی به او بدهم که سخنان او عقیده ام را تغییر داد . او می گفت :

- از اینجا بروید ! بلافاصله و مستقیما به لندن برگردید !

گیج و مبهوت نگاهش کردم . گویی شعله از چشم هایش جستن می کرد ، بی صبرانه پا به زمین کوبید . پرسیدم :

- چرا باید برگردم ؟

- نمی توانم توضیح بدهم ...

صدایش با وقار و پر شور بود و برخی حروف را اندک می جوید .

- ... ولی شما را به خدا هر کاری که می گویم بکنید ! بروید و هرگز به خلنگ زار قدم نگذارید .

- اما من تازه از راه رسیده ام .

با هیجان گفت :

- ببینید ، ببینید ! وقتی به صلاح خودتان به شما اخطار می کنند درک نمی کنید ؟ به لندن برگردید ! همین امشب بروید ! به هر قیمت شده این محل را ترک کنید ! ساکت ، برادرم دارد برمی گردد . از آنچه گفتم یک کلمه هم به او نگویند ! میل دارید آن گل ارکیده را که در آنجا وسط علفها روییده است برایم بچینید ؟ در خلنگ زار خیلی ارکیده می روید ؛ ولی طبیعی است که شما خیلی دیرتر از آن آمده اید که بتوانید تمام زیبایی های این ناحیه را ببینید .

استاپلتون از گرفتن حشراش صرف نظر کرده بود و عرقریزان و نفس نفس زنان به طرف ما بر می گشت ، گفت :

- سلام ، بریل !

احساس کردم که لحنش خیلی صمیمانه نیست .

- خوب ، جک ، مثل اینکه بخت یارتان است !

- بلی ، به دنبال یک سیکلوپیده بودم . یک سیکلوپیده ی اندک شناخته شده که بندرت در اواخر پاییز دیده میشود . خیلی متأسم که از دستم در رفت !

با حواسپرتی حرف میزد ، اما چشم های کوچک روشنش را مرتباً به من یا به دختر جوان می دوخت .

- بلی ، به سر هنری می گفتم که خیلی دیرتر از آن رسیده که بتواند زیباییهای واقعی خلنگ زار را ببیند .

- ولی ... فکر می کنید طرف صحبت شما چه کسی بوده است ؟

- تصور می کنم که با سر هنری باسکرویل صحبت کرده ام .

جواب دادم :

- نه ، من بورژوازی ناچیزی هستم . ولی دوست او به شمار می روم . من دکتر واتسون هستم .

سرخ‌ شرم بر چهره‌ ی گویایش نشست ، گفت :

- در گفت و گوی ما ابهامی وجود داشت .

برادرش که در چشمانش همچنان علامت استفهام خوانده میشد ، گفت :

- گفت و گویی که زیاد هم طول نکشید .

- من طوری حرف زدم که گویی دکتر واتسون در این ناحیه زندگی می کند و توریست رهگذری نیست . بدون شک برای او اهمیت ندارد که موقعی بیاید که ارکیده وجود دارد یا وجود ندارد . ولی به مری پیت می آئید ، نه ؟

اندکی بعد به آنجا رسیدیم ؛ خانه ای دلگیر در خلنگ زار بود و این خانه در گذشته ساختمان چراگاهی بود که از اعتبار افتاده بود و به صورت خانه مسکونی مدرنی درآمد بود . باغی آن را در میان می گرفت ، ولی آن چنان که در همه جای خلنگ زار دیده میشد ، درختها ضعیف و گره دار بودند ؛ منظره‌ ی حزن انگیزی بود . خدمتکار پیر و چروکیده ای که شنل زنگاری به تن داشت و به نظر می رسید نگهبان خانه باشد به استقبال ما آمد . داخل خانه که عبارت از اتاقهای بزرگ بود با سلیقه ای که به نظرم رسید رگه‌ هایی از میزبانم را در آن می یابم آراسته شده بود . ضمن آن که خلنگ زار بی انتها را از پنجره‌ ی بزرگ نظاره می کردم خیلی طبیعی از خودم می پرسیدم چه عاملی سبب شده که این مرد با فرهنگ و این زن زیبا خود را در چنین جای غم انگیزی مدفون کنند .

استاپلتون مثل این که به افکارم راه یافته باشد ، گفت :

- کنج انزوای عجیبی انتخاب کرده ایم ، نه ؟ ولی ترتیبی داده ایم که تقریباً خوشبخت باشیم ؛ از بریل پرسید .

خواهر با لحنی که خیلی از اعتقاد حکایت نمی کرد جواب داد :

- کاملاً خوشبخت !

استاپلتون گفت :

- در گذشته یک کالج داشتم ، در شمال . برای آدمی با خلق و خوی من ، این کاری مکانیکی به شمار می رفت و خیلی جالب نبود . در عوض ، امتیاز زندگی کردن با جوانها ، شکل دادن به ذهنیت آنها و این که اندکی از ویژگی و افکار خودم را به جوانها منتقل کنم برایم عزیز بود . سرنوشت با ما به مخالفت پرداخت . بیماری همه گیر خطرناکی کالج را نابود کرد ؛ سه شاگرد مردند . موسسه از این ضربه قد راست نکرد و من بخش عمده‌ ی سرمایه ام را در این راه از دست دادم . ولی خودتان هم توجه دارید که اگر ارتباط شادی بخش من با با بچه‌ ها قطع نشده بود می توانستم از حوادث بدی که دچار شده بودم استفاده کنم ، زیرا با توجه به این که به گیاه شناسی و جانورشناسی علاقه دارم در اینجا میدان عمل نامحدودی می یابم و خواهرم هم مثل من دوستدار طبیعت است . دکتر واتسون ، همه‌ ی این

چیزهای درهم و برهم را به این دلیل برایتان تعریف می‌کنم که حالت چهره‌تان را وقتی که از پنجره خانه مان
خلنگ زار را نگاه می‌کردید دیدم .

- قطعاً فکر می‌کردم که این محل حتماً برای شما کمتر دلگیر و حزن‌آور است ... تا برای خواهرتان .

زن جوان قاطعانه گفت :

- نه ، هیچ چیز برای من حزن‌آور نیست !

- ما کتاب داریم ، کار داریم ، همسایه‌های جالبی داریم . دکتر مورتیمر در زمینه‌ی تخصص خود کاملاً قابل ملاحظه
است . سر چارلز بیچاره هم مصاحب بسیار دلپذیری بود . او را خیلی خوب می‌شناختیم ؛ بیش از آنچه بتوانم بگویم
فقدان او را حس می‌کنم . فکر می‌کنید اگر امروز بعد از ظهر برای آشنایی با سر هنری به ملک او بیایم کار بدی می
کنم ؟

- اطمینان دارم که او خرسند خواهد شد .

- در این صورت رضایت می‌دهید که او را از نیت من آگاه کنید ؟ تا وقتی که به محیط جدید خودش عادت نکرده
باشد ما با امکانات ناچیز خودمان می‌توانیم کارها را برایش آسان کنیم . دکتر واتسون ، دوست دارید بالا بیایید و
مجموعه‌ی پروانه‌های مرا ببینید ؟ فکر می‌کنم که این کامل‌ترین مجموعه پروانه‌در جنوب غرب انگلستان باشد .
تا شما ن‌را تماشا کنید ناهار هم حاضر می‌شود .

ولی من عجله داشتم به محل نگهبانیم بروم . از طرفی ، اندوه خلنگ زار ، مرگ اسب بینوا ، فریاد شومی که با افسانه
ی شوم باسکرویلها در آمیخته بود ، همه دست به دست هم داده بود تا مرا اندوهگین کنند . بالاتر از همه‌ی اینها ،
اخطار صریح و روشن مادموازل استاپلتون بود و این اخطار به قدری جدی صورت گرفته بود که نمی‌توانستم شک
کنم که انگیزه‌ای شدید داشته است . از این رو در مقابل تمام خواهش‌ها مقاومت کردم و بلافاصله به سوی ملک
باسکرویلها به راه افتادم و همان راه باریکی را که با استاپلتون طی کرده بودم دوباره در پیش گرفتم .

ولی حتماً راه میان‌بری وجود داشت ، زیرا پیش از آنکه به جاده اصلی برسم با حیرت مادموازل استاپلتون را دیدم
که روی صخره‌ای در کنار راه نشسته است . بر اثر راه پیمایی صورتش سرخ شده بود و دستش را به پهلوش گرفته
بود .

- دکتر واتسون ، برای این که به شما برسم تا اینجا دیدم . حتی وقت را تلف نکردم که کلاهی به سر بگذارم . نباید
دیر کنم ، وگرنه برادرم به دنبال می‌آید . فقط می‌خواستم بگویم بابت اشتباه احمقانه‌ای که کردم و شما را به جای
سر هنری گرفتم خیلی متأسفم . خواهش می‌کنم کلماتی را که به هیچ وجه به شما مربوط نمی‌شود از یاد ببرید .

- ولی ، مادمازل ، نمی توانم آنها را از یاد ببرم ! من دوست سر هنری هستم و سلامت و راحت او با راحتی من ارتباط شدید دارد . بگوئید که چرا با آن همه شور و حرارت می خواستید سر هنری به لندن برگردد .

- هوس زنانه بود دکتر واتسون ! وقتی مرا بهتر بشناسید خواهید فهمید ! که همیشه هم برای حرف ها و کارهایم نمی توانم دلیلی بیاورم !

- نه ، به خاطر می آورم که در صدایتان چه هیجانی بود . نگاه چشمانتان را به یاد دارم . مادمازل ، خواهش می کنم صداقت داشته باشید ! چون از وقتی که به اینجا رسیده ام احساس می کنم اطرافم را تاریکی گرفته است . زندگی مانند باطلاق بزرگ گریمن شده که لکه های بزرگ سبز هر سوی آن را گرفته است و امکان دارد انسان در آنها غرق شود بدون آن که کسی بتواند اثری از او بیابد . بنابراین چیزی را که می خواستید به من بفهمانید ، بگوئید و قول می دهم که اخطار شما را به سر هنری ابلاغ کنم .

برای یک لحظه حالت تردید بر چهره اش موج می زد ولی بعد شم هایش رنگی از سرسختی گرفت ، گفت :

- شما برای آن حرف خیلی اهمیت قائل می شوید . من و برادرم بر اثر مرگ سر چارلز خیلی منقلب شده ایم . با او آشنایی فراوان داشتیم ، زیرا گردش مورد علاقه اش سبب می شد که او ز طریق خلنگ زار تا خانه ی ما بیاید . نفرینی که بر خانواده اش سنگینی می کرد به شدت او را تحت تاثیر قرار داده بود ، و وقتی آن ماجرای غم انگیز صورت گرفت من نتیجه گرفتم که ترس او بی اساس نبوده است . بنابراین موجب حیرتم شده بود که ببینم یکی دیگر از اعضای خانواده بیاید و در اینجا رحل اقامت بیفکند و به نظرم رسید خوب است او را از خطری که متوجهش بود آگاه کنم . چیزی که قصد داشتم بگویم همین بود .

- ولی کدام خطر ؟

- داستان سگ را نمی دانید ؟

- من به این حرفهای پوچ اعتقادی ندارم .

- من عقیده دارم . اگر کمترین نفوذی بر سر هنری دارید او را از محلی که همیشه برای خانواده اش شوم بوده است دور کنید . دنیا بزرگ و پهناور است ، چرا درست در جای خطرناکی زندگی کند ؟

- دقیقا برای اینکه محل خطرناکی است . سر هنری چنین اخلاقی دارد . می ترسم که اگر اطلاعات دقیقتری در اختیارش قرار ندهید حاضر نشود که از اینجا فاصله بگیرد .

- چیز دقیقی نمی توانم بگویم ، زیرا چیز دقیقی نمی دانم .

- مادموازل ؛ دیم می خواست سوال دیگری از شما بکنم . در صورتی که در حرف های بار اولتان قصد و غرض خاصی نبود چرا نمی خواستید که برادران حرف هایتان را بشنود ؟ در آن حرف ها چیزی نبود که او یا هر کس دیگری بتواند از آنها ایراد بگیرد .

- برادرم از صمیم قلب می خواهد که کسی در ملک زندگی کند ، زیرا فکر می کند که این امر به سود مردم فقیر خلنگ زار است ، بنابراین ، اگر می فهمید چیزهایی در جهت دلسرد کردن سر هنبری گفته ام خیلی ناراضی می شد . ولی من وظیفه ام را انجام داده ام ؛ چیزی بیش از این نخواهم گفت ! باید برگردم و گرنه برادرم خواهد فهمید که شما را دیده ام ! خداحافظ !

ظرف چند ثانیه پشت صخره های پراکنده محو شده بود و من با دلی پر از بیمهای غیرقابل وصف راه ملک باسکرویلها را در پیش گرفتم .

فصل هشتم

نخستین گزارش دکتر واتسون

برای این که جریان حوادث را بهتر رسم کنم به رونویسی از نامه هایی که برای آقای شرلوک هولمز فرستاده ام اقدام می کنم ؛ آنها همه روی میزم هستند ، به استثنای یک صفحه که کم است بقیه را همان صورتی که نوشته ام نقل می کنم ؛ این نامه ها جریان احساسات و سوءظن هایم را با دقتی که از عهده ی حافظه ام بر نمی آید بیان می کنند .

باسکرویل هال ، 13 اکتبر

هولمز عزیز من ، نامه های قبلی و نیز تلگرام هایم شما را در جریان آنچه در این گوشه ی دورافتاده ی دنیا روی داده است قرار می دهد . هر قدر که انسان بیشتر در اینجا بماند ، روح خلنگ زار احساس نامتناهی بودن خود را بیشتر در جانش نفوذ می دهد و قدرت جادویی شوم خود را بیشتر اعمال می کند . وقتی انسان به گردش می پردازد تا در قلب آن نفوذ کند هر گونه نشان انگلستان امروزی را از دست می دهد و همه جا افراد و آثاری متعلق به دوران ماقبل تاریخ می یابد . انسان هر جا که برود فقط خانه های اقوام از یاد رفته ای را می بیند که ظاهراً معبدهایشان از همان سنگ های بزرگ یکپارچه ای است که مشاهده می شود . وقتی انسان گورها یا خانه های سنگی خاکستری آنها را که به دامنه ی تپه ها آویخته است تماشا می کند خود را چنان دور از دوران خود می ابد که مشاهده ی آدمی چون او برایش حیرت انگیز است تا دیدار انسان پشمالویی که لباسی از پوست جانوران به تن کرده باشد و از در تنگ مغازه اش بیرون بخزد و تیری در کمان بگذارد . آنچه مرا متحیر می کند این است که نمایندگان دوران ماقبل تاریخ به صورت مهاجرنشین های بزرگ در دیاری زیسته اند که هرگز بارور نبوده است . من متخصص دوران ماقبل تاریخ

نیستم ولی خیلی تمایل به این دارم که فکر کنم نژادی که خیلی خوی جنگجآوری نداشته ، از طرف فاتحان ناگزیر شده است جایی را که کس دیگری نمی خواسته اشغال کند بپذیرد .

ولی این ملاحظات با مأموریتی که به عهده ی من گذاشته اید بیگانه است و گمان نمی کنم که موردتوجه ذهن کاملا عملی شما قرار گیرد . بی اعتنایی کامل شما را در مورد این مسأله که آیا خورشید به دور زمین می گردد یا زمین به دور خورشید ، به خوبی به یاد دارم . بنابراین به مائل مربوط به سر هنری بر می گردم .

ار در این روزهای اخیر ارتباطی نداشته ام علتش این است که تا امروز اتفاقی که ارزش ارتباط حاصل کردن را داشته باشد روی نداده است . اما امروز حادثه ی بسیار حیرت آوری روی داده که به موقع برایتان نقل می کنم . اما پیش از آن باید طلاعات دیگری درباره ی وضع در ختیارتان قرار دهم .

یکی از آنها که درباره اش چندان درنگ نکرده بودم حضور محکوم فراری در خلنگ زار است . اکنون دلایل کافی وجود دارد که او گورش را گم کرده است و این امر برای ساکنان دورافتاده ی این ناحیه رضایت خاطر مسلم به همراه دارد . از فرار او دو هفته ای می گذرد ؛ او حتی یکبار در جایی آفتاب=بی نشده است و و کسی چیزی از او نشنیده ! باورکردنی نیست که او تمام این مدت در خلنگ زار مانده باشد . البته با نهایت سهولت می تواند خودش را مخفی کند ؛ هر خانه ی سنگی می تواند پناهگاه او شود . ولی چیزی برای خوردن ندارد ؛ مگر این که از گوسفندهای خلنگ زار بگیرد و بکشد . ما بیشتر فکر می کنیم که او رفته است و مزرعه داران اطراف با خیال راحت تر می خوابند .

در این خانه ، ما چهار مرد نیرومند و کاری هستیم ؛ به همین جهت اصلا ترسی نداشتیم ؛ ولی اعتراف می کنم که هر بار که به یاد استاپلتونها می افتادم ناراحت میشدم . آنها با هر گونه کمک کیلومترها فاصله دارند . در آنجا یک کلفت ، یک نوکر پیر ، خواهر و برادر زندگی می کنند و در برادر نشانی از پهلوانی یافت می شود . اگر فردی که اماده ی هر کاری باشد ، مثلا همین راهزن ناتینگ هیل ، به خود زحمت بدهد و وارد خانه ی آنها شود آنان هیچگونه دفاعی نخواهند داشت . سر هنری هم نگران وضع آنهاست ؛ پیشنهاد کردیم که پرکینز نوکر برود و در خانه ی آنها بخواهد ولی استاپلتون اصلا نمی خواست در این باره چیزی بشنود .

حقیقت این است که دوست اصلیزاده ی ما رفته رفته به همسایه ی زیبایمان توجه قابل ملاحظه ای پیدا می کند . و در این احساس هیچ چیز حیرت آوری وجود ندارد ، زیرا در این ناحیه ی خلوت ، بر مردی چنین فعال ، زمان به شدت سنگینی می کند ، ضمنا همسایه مان هم زیبایی اقسون کننده ای دارد . در زیبایی او چیزی استوایی و بومی حس می شود که با سردی و بی احساسی برادرش به شدت تناقض دارد . اما برادر هم گاهی این احساس را در انسان برمی انگیزد که شعله هایی در او سر می کشد . قطعا او بر خواهرش تاثیر شدیدی دارد ، زیرا متوجه شده ام که خواهر وقتی حرف می زند مدام به برادرش نگاه می کند ، گویی خواهان تایید اوست . امیدوارم که برادر با خواهرش رفتار خوبی داشته باشد . در نگاه برادر برق خشکی وجود دارد و گاهی لب های نازکش انقباض پیدا می کنند و این می تواند از خلق و خویی مثبت ، شاید هم خشونت آمیز خبر دهد . شما او را شایسته ی بررسی خاصی خواهید یافت .

او همان روز اول پیش باسکرویل آمد و روز بعد ما را به جایی برد که تصور می رود افسانه ی هوگوی شرور در آنجا مایه گرفته است. گردش چند کیلومتری در خلنگ زار و به سوی مکانی چنان شوم بود که شاید همان اندوهش این افسانه را پدید آورده باشد. دره ی کوتاهی که دو طرفش را صخره های بریده بریده گرفته است به فضایی بی درخت و پوشیده از علف منتهی می شود. در وسط دو سنگ بزرگ، فرسوده و نوک تیز قد برافراشته است؛ گویی دندان های نیش عظیم جاموری غول آسا است. هر جزء با صحنه ی افسانه ای تطبیق می کند. سر هنری چندین بار از استاپلتون پرسید که آیا واقعا مداخله ی عوامل مافوق طبیعی در امور انسانی را باور می کند؟ با لحنی حاکی از بی فکری حرف می زد ولی خیلی جدی بود. استاپلتون به نحو طفره آمیزی پاسخ داد: قطعاً نمی خواست تمام عقیده ی قلبی اش را بیان کند، زیرا می خواست احساس مرد اصیلزاده را محترم بشمارد. نمونه های دیگری از خانواده هایی که گرفتار تاثیرهای بد شده بودند ذکر کرد، و این احساس را در ما ایجاد کرد که شریک عقیده ی مردم در مورد این داستان است.

در بازگشت برای صرف نهار در مری پیت توقف کردیم؛ بنابراین سر هنری با مادمازل استاپلتون آشنا شد. سر هنری از نخستین لحظه ی که او را دید گویی مجذب شد، و اگر بگویم که این جاذبه و کشش یک جانبه بود کاملاً اشتباه کرده ام. وقتی به ملک باسکرویلها برگشتیم او مدام از دختر تعریف می کرد؛ از آن پس روزی نگذشت که ما برادر و خواهر را نبینیم. آن دو امشب در خانه ی ما شام می خوردند و از هم اکنون قرار شده که هفته ی دیگر ما شام مهمان آنها باشیم. به راحتی می توان تصور کرد که چنین وصلتی چه حاصلی برای استاپلتون خواهد داشت؛ با این همه، بارها متوجه شده ام که وقتی سر هنری علاقه ی خود به خواهر را آشکار می کند بر سیمای برادر نشانه های عدم تایید نقش می بندد. بدون شک استاپلتون خیلی به خواهرش دلبستگی دارد و وقتی از مصاحبت خواهرش محروم شود بسیار تنها خواهد ماند؛ ولی نهایت خودپسندی است که بخواهد مانع ازدواجی درخشان شود. با این همه یقین دارم که او مایل نیست احساس آنها به عشق بدل شود. به این جهت مواظب است که آنها را با هم تنها نگذارد. بی مناسبت نیست بگویم که اگر به موانع موجود ماجرای عاشقانه ای هم اضافه شود تعلیماتی که به من داده اید که نگذارم سرهنری به تنهایی بیرون برود با وضع حساسی مواجه خواهد شد؛ اگر بخواهم دستورهای شما را مطابق النعل بالنعل اجرا کنم، مقدار زیادی از نفوذم را از دست می دهم.

دو روز بعد (دقیقتاً بگویم، روز پنجشنبه) دکتر مور تیمر با ما غذا خورد. او در یک معدن سنگ لانگ داون دست به عملیات حفاری زده بود و یک جمجمه ی متعلق به دوران ماقبل تاریخ از آنجا آورده بود؛ مست شادی بود، آه! این دانشمندان عاشق چه چیزهایی می شوند! بعد استاپلتونها هم به طور غیر منتظره آمدند، به تقاضای سرهنری که می خواست دقیقاً بداند حوادث آن شب شوم چگونه روی داده است، دکتر مهربان ما را به خیابان کاجها برد. خیابان دراز و بسیار غم انگیزی بود که بین دو دیوار بلند از پرچینهای منظم قرار گرفته است و در هر طرفش حاشیه باریکی از من وجود دارد. خیابان به عمارت کلاه فرنگی کهن و در حال انهدامی ختم می شود. در نیمه راه در مشبکی وجود دارد که به خلنگ زار باز می شود، همان دری که سر چارلز در مقابل آن خاکستر سیگارش را ریخته است. این در که از چوب سفید است قفلی دارد. پشت در تا جایی که چشم کار می کند خلنگ زار دامن گسترده است.

نظریه ی شما را به خاطر آوردم و کوشیدم تمام وقایع را در نظرم مجسم کنم : پیرمرد هنگامی که اینجا ایستاده چیزی می بیند . آه ! در خلنگ زار آشکار می شود . چیزی که او را چنان می ترساند که افکارش را از کار می اندازد . و می دود تا وقتی که بر اثر هراس و خستگی از پا در می آید . من در همان دالان دراز و تیره ای بودم که او در آن پا به فرار گذاشته بود . ولی از چه فرار می کرد ؟ یک سنگ گله ی متعلق به خلنگ زار ؟ یا یک سنگ - شیخ سیاه ، خاموش و غول آسا ؟ آیا کسی مداخله کرده بود ؟ آیا باریمور رنگ پریده و دقیق بیش از آنچه در بند گفتنش بود می دانست ؟ حقیقت این است که همچنان سایه ی جنایت در پس این ظاهر حس می شود .

پس از نوشتن نامه ی قبلی ام ، همسایه ی دیگری را دیدم : آقای فرانکلند ، از لافتر هال ، که در هفت کیلومتری جنوب ملک زندگی می کند . مردی مسن است که چهره ای سرخ و موهای سفید دارد ، آدم زود خشمی است . فقط یک سودا در سر دارد : قانون ، ثروتی را در محاکمه های مختلف خرج کرده است . تنها برای لذت مرافعه به دادگاه روی می رود و آماده است هر دو حالت محاکمه را بپذیرد ؛ به نظر خودش هم تفریحش خیلی خرج برمی دارد ؛ آیا این امر باعث تعجب کسی می شود ؟ گاهی جلوی حق انتفاع از گذرگاهی را می گیرد و بر سر بازگشایی راه عبور تمام ناحیه را به مبارزه می طلبد . یا این که به دست خود حصار می کشد و به خودش تعلق ندارد خراب می کند و با اطمینان خاطر می گوید که در گذشته های دور از آنجا راهی وجود داشته است و اگر هم در ملک غیر قدم بگذارد با مالک اخطار می کند که حق ندارد او را تعقیب کند . او کاملا با حقوق اربابی و دولتی آشنا است ؛ پیش می آید که علم خود را گاهی به سود روستائیان و گاهی به زیان آنها به کار بیندازد ؛ آن وقت بسته را به انتخابی که کرده است یا در خیابان اصلی دهکده او را به سردوش حمل می کنند یا حاضرند در میدان ده او را بسوزانند . می گویند که در حال حاضر هفت محاکمه روی دستش مانده است بدون شک این محاکمه ها بقیه ی ثروت او را خواهد بلعید و در آینده او را خلع سلاح و محکوم به ناتوانی خواهد کرد . از قانون که بگذریم او آدمی مهربان و خوشرو به نظر می رسد و اگر شما اصرار نکرده بودید که تصویر تمام اطرافیان را در اختیارتان بگذارم از او حرفی نمی زدم . او در حال حاضر مشغله های عجیبی دارد ؛ راستش ستاره شناس غیرحرفه ای است و تلسکوپ عالی دارد ؛ به همین جهت تمام روز روی بام خانه اش می ماند و یا دوربینش خلنگ زار را می کاود و امیدوار است که از محکوم فراری اثری بیاید . اگر او نیرو و حرارت خود را فقط صرف بررسی می کرد ایرادی نداشت ؛ ولی شایعه ای حاکی از این است که او قصد دارد دکتر مورتیمر را تعقیب کند ، زیرا او برای یافتن جمجمه ی معدن لانگ داون ، گوری را شکافته است و این کار را بدون کسب اجازه از نزدیکترین خویشاوند صاحب جمجمه کرده است . او به ما کمک می کند که یکنواختی دوران اقامت را در اینجا از بین ببریم و در جایی که خیلی لازم است رنگی کمیک به ما اجرا می زند .

حال که شما را در جریان ماجراهای مربوط به محکوم فراری ، استاپلتونها ، دکتر مورتیمر و فرانکلند ساکن لافتر هل قرار دادم ، نامه ام را با مهمترین نکته به پایان می رسانم ؛ راستش می خواهم در مورد باریمورها و بخصوص وقایع حیرت آور شب گذشته تاکید ورزم .

ابتدار درباره ی تلگرام آزمایشی که از لندن فرستادید تا مطمئن شوید که باریمور واقعا اینجا بوده است . قبلا برایتان توضیح داده ام که گواهی رئیس پست حاکی از این است که آزمایش فاقد ارزش بوده است و ما در مورد نفی یا اثبات امر هیچ دلیلی نداریم . من سر هنری را از موضوع با خبر کردم و او به شیوه ی مستقیم خود بلافاصله باریمور

را احضار کرد و از او پرسید که آیا تلگرام به دست خودش داده شده یا نه . باریمور اطمینان داد که بلی . سر هنری اصرار ورزید :

– نامه رسان کوچولو واقعا تلگرام را به خودتان تحویل داد ؟

به نظر رسید که باریمور دچار حیرت شده است . چند لحظه فکر کرد و بعد جواب داد :

– نه ، در آن لحظه من در انبار بودم ؛ و زخم تلگرام را برایم آورد .

– خودتان جواب دادید ؟

– نه ، به زخم گفتم که چه جوابی باید بدهد و او پائین رفت تا جواب را بنویسد .

شب هنگام خود او بود که به موضوع برگشت و گفت :

– سر هنری ، معنای سوال های صحبتان را خوب درک نکردم . امیدوارم به معنای این نباشد که از اعتمادتان سوءاستفاده شده است .

سر هنری ناگزیر شد تایید کند که ایدا اینطور نیست و چون لباس هایی که در لندن سفارش داده بود رسیده بود ، قسمتی از لباس های آمریکایی اش را به او داد و به این وسیله خواست که او را تسکین دهد .

خانم باریمور توجه مرا به خود جلب می کند . او آدمی محکم ، سنگین ، محدود و به شدت محترم است و به قشری گری تمایل دارد . به سختی می توان آدمی که کمتر از او عاطفی باشد در نظر مجسم کرد . ولی برایتان نوشته ام که در نخستین شب اقامتتان در اینجا صدای هق هق های گریه اش را شنیدم ؛ بعد از آن هم بارها آثار اشک را بر چهره اش دیده ام . غم عمیقی آزارش می دهد . گاهی با خودم فکر می کنم که آیا خدا را در مورد خطایی که وجودش را تسخیر کرده است مقصر احساس می کند و اهی هم دچار این سوءظن می شوم که آیا باریمور خدمتکار مستبدي است . همواره احساس کرده ام که راز و غرابت ، ویژگی این مرد به شمار می رود . قضیه ی شب گذشته باعث تشدید سوءظن های من شده است .

ماجرا به خودی خود ناچیز می نماید . می دانید که خواب من سنگین نیست ؛ از وقتی که در این خانه گوش به زنگ هستم خوابم سبکتر شده از پیش شده است . شب گذشته در حدود ساعت دوی بعد از نیمه شب بر اثر سر و صدای خفیفی که در راهرو شنیدم بیدار شدم . برخاستم ، در اتاقم را باز کردم ، اطرافم را نگاه کردم . سایه ی بزرگی در راهرو پیش می رفت و این سایه از مردی بود که شمع به دست آهسته قدم بر می داشت . فقط پیراهن و شلوار به تن داشت ؛ پابرهنه بود . از روی قد وقامت به باریمور می مانست . خیلی آهسته و با احتیاط فراوان راه می رفت ؛ در حرکات و سکناش چیزی بود که به شدت از تقصیر و نمان کاری خبر می داد .

قبلا برایتان خبر نشان کرده ام که راهرو را یک گالری که در امتداد سرسرا کشیده شده است قطع می کند ولی این راهرو در سوی دیگر ادامه می یابد. منتظر ماندم که جلو بروم، و بعد او را تعقیب کردم. وقتی به گالری رسیدم او به انتهای راهروی دیگر رسیده بود و به یاری نوری که از لای در بیرون می زد می توانستم بفهمم که او وارد یکی از اتاقها شده است. چون تمام این اتاق ها خالی و بدون اثاثیه هستند رفتار او به نظرم قابل توجه رسید. روشنایی به آرامی می درخشید، مثل این که او بی حرکت ایستاده بود. بدون سر و صدا در راهرو پیش رفتم و از لای در نگاه کردم.

باریمور شمع را جلوی پنجره نگه داشته بود و صورتش را به پنجره چسبانده بود. سه چهارم صورتش را می دیدم؛ چهره اش منقبض بود؛ تاریکی خلنگ زار را می گریست. چند دقیقه با نگاه دقیق، ظلمت را کاوید و سپس غرغری کرد و بی صبرانه شمع را خاموش کرد. بلافاصله به اتاقم برگشتم؛ دیری نگذشت که صدای قدم های دزدانه به من فهماند که باریمور مجدداً از جلوی اتاقم می گذرد. خیلی بعد از آن، هنگامی که دوباره به خواب سبکی فرو رفته بودم صدای چرخش کلید را در قفلی شنیدم، ولی دقیقاً نمی توانم بگویم صدا از کجا می آمد. به معنای این کارها پی نمی برم ولی چیزی که به آن اطمینان دارم این است که در این ملک شوم ماجرای پنهانی صورت می گیرد و دیر یا زود ناگزیر خواهیم شد ته و توی قضیه را در آوریم. با نظریه هایی که در فکرم شکل می گیرد شما را به ستوه نمی آورم، زیرا از من خواسته اید که به ذکر وقایع اکتفا کنم، امروز صبح با سر هنری گفت و گویی طولانی داشتم و براساس چیزهایی که شب پیش دیده بودم نقشه ی جنگی خاصی را در نظر گرفتیم. حالا درباره ی آن چیزی نمی گویم ولی این نقشه باید فرصت گزارش جالب بعدی را نصیبم کند.

فصل نهم

روشنایی در خلنگ زار

دومین گزارش دکتر واتسون

باسکرویل هال، 15 اکتبر

هولمز عزیز من

اگر در نخستین روزهای مأموریتم خبرهای زیادی برایتان نفرستاده ام باید قبول کنید که می کوشم اوقات از دست رفته را جبران کنم: حوادث را به سرعت و پشت سر هم به سرمان می بارد. آخرین گزارشم را با نقل ماجرای باریمور در پشت پنجره به پایان رساندم و حالا چیزی در اختیار دارم که شما را به شدت متعجب خواهد کرد. حوادث، شکلی به خود گرفته که اصلاً نمی توانستم پیشبینی کنم. در چهل و هشت ساعت اخیر حوادث هم روشن و پیچیده شده است. ولی من همه چیز را برایتان می نویسم؛ بعد از آن خودتان قضاوت خواهید کرد.

صبح روز بعد از آن ماجرای شبانه ، پیش از آنکه برای صرف صبحانه پایین بروم از راهرو گذشتم و اتاقی را که باریمور به آن رفته بود بررسی کردم . متوجه شدم که پنجره ی غربی ، که باریمور از آن به دقت ظلمت را کاویده بود ، خصوصیتی دارد که آنرا از تام پنجره های ملک متمایز می کند ؛ از آن می توان بهترین چشم اندازها را از خلنگ زار داشت . از این دیدبانی ، از فضایی خالی که بین دو درخت قرار گرفته ، می توان خلنگ زار را تا دورها ملحظه کرد ، در حالی که از پنجره های دیگر آن به خوبی نمی توان دید . از این امر نتیجه گرفتم که چون باریمور پشت این پنجره آمده است باید در خلنگ زار به دنبال چیزی یا کسی بگردم . چون شب بسیار تاریکی بود با خودم فکر کردم که چطور مکان دارد که او چیزی یا کسی را تشخیص دهد . فکر کردم شاید ماجرای عاشقانه ای در بین باشد . دزدانه راه رفتن او و اندوه همسرش می توانست این فکر را توجیه کند . ضمنا باریمور مرد خوش قیافه ای است و کاملا قادر است قلب دختری روستایی را برآید . بنابراین نظریه ی من نسبتا دارای پایه و اساس بود . باز شدن یک در (که صدای آن را به خوبی پس از بازگشت به اتاقم شنیده بودم) می توانست به معنای آن باشد که او برای دیداری پنهانی ، بیرون رفته است . استدلال من در صبح و جهت سوءظن هایم چنین بود ، ولی بعدا دریافتم که آنها چقدر بی اساس بوده اند .

ولی توجیه واقعی اعمال و حرکات باریمور هر چه که بود احساس کردم که نمی توانم مسئولیت راز را به تنهایی به عهده بگیرم ، پس از صرف صبحانه به دفتر کار سر هنری رفتم و او را از کار آگاه کردم . اما او کمتر از آنچه انتظارش را داشتم حیرت کرد و به من گفت :

- می دانستم که باریمور شبها راه می رود و قصد اشتم در این باره چیزی به او بگویم . تقریبا در همان ساعتی که می گوئید صدای پاهای او را موقع رفت و برگشت شنیده ام .

گفتم :

- در این صورت شاید هر شب پشت این پنجره ی خاص می رود ؟

- شاید ، اگر اینطور باشد باید او را تعقیب کنیم و بدانیم که و به دنبال چه می گردد . از خودم می پرسم که اگر دوستان هولمز اینجا بود چه می کرد .

جواب دادم :

- فکر می کنم دقیقا همان کاری را که شما می گوئید می کرد . به دنبال باریمور می رفت و می دید که او چه می کند .

- در این صورت به اتفاق مراقب او می مانیم .

- ولی صدای ما را خواهد شنید !

- گوشش کمی سنگین است؛ به هر حال باید به این خطر تن بدهیم امشب در اتاق من می مانیم و انتظار می کشیم تا او از جلوی در عبور کند.

سر هنری با رضایت خاطر دستها را به هم مالید؛ این حادثه به نظرش همچون تفریحی بود.

باید به شما بگویم که سر ه نری با معماری که در مورد طرح های سر چارلز کار کرده است و نیز با یک مقاطعه کار لندن تماس گرفته؛ بنابراین می توانیم منتظر تغییرات بزرگی در آینده باشیم. از پلیموت، تزئین کنندگان و عتیقه فروشانی آمده اند. قطعا دوست ما طرح های گسترده ای دارد و برای تجدید حیات عظمت خانوادگی از زحمت و خرج فرار نمی کند. وقتی خانه را مدرن و مبله کند دیگر جز همسر چیزی کم نخواهد داشت. بین خودمان باشد، برخی نشانه ها حاکی از این است که اگر دختر خانم خاصی رضایت دهد این خلاء نیز پر خواهد شد، زیرا کمتر کسی را دیده ام که به اندازه ی علاقه ای که سر هنری به همسایه ی دلربایش یعنی مادموازل استاپلتون دارد، عاشق باشد، افسوس! جریان عشق های حقیقی آنطور که امیدوار هستیم از پیش نمی رود! مثلا امروز ناراحتی کاملا پیشبینی نشده ای در دوستان ایجاد اندوه و سرگرمی کرد.

پس از گفت و گویی که به من اجازه داده بود درباره ی باریمور صحبت کنم، سر هنری کلاهی به سر گذاشت و آماده ی بیرون رفتن شد. من هم از او تقلید کردم، سر هنری به نحو غریبی براندازم کرد و گفت:

- چطور! واتسون، می خواهید با من بیایید؟

- بستگی دارد؛ به خلنگ زار می روید؟

- بلی!

- در این صورت می دانید چه دستورهایی به من داده شده. متأسفم که حالت آدم مزاحمی را پیدا می کنم، ولی خودتان شنیده اید که هولمز چقدر جدی اصرار داشت شما تنها در خلنگ زار گردش نکنید!

سر هنری دست روی شانه ام گذاشت و گفت:

- دوست عزیز، هولمز با تمام فرزاندگی اش نمی توانست پیشبینی کند که بعد از رسیدنم به اینجا چه تغییرهایی صورت می گیرد. منظورم را که درک می کنید؟ می دانم که شما ابدان نمی خواهید مزاحم شوید. باید تنها بروم.

در چنان وضع خاصی نمی دانستم چه کنم و چه بگویم، و هنوز تصمیمی نگرفته بودم که سر هنری عصایش را برداشته بود و به راه افتاده بود.

ولی وجدانم واکنش نشان داد و مرا از این که گذاشته ام سر هنری به تنهایی برود به شدت سرزنش کرد. در نظر مجسم کردم که اگر ناگزیر شوم نزد شما اعتراف کنم که به سبب غافل ماندن دستورهایی شما چه مصیبتی روی داده

است چه احساسی خواهم داشت . باور کنید : این فکر مرا از شرم سرخ کرد . شاید می توانستم به او برسم . با شتاب عازم مری پیت شدم .

وقتی به جایی رسیدم که راه باریک خلنگ زار آغاز می شود اثری از سر هنری نیافتم . ترسیدم که راه را گم کرده باشم ، از تپه ای که مشرف به اطراف بود بالا رفتم . از آنجا بلافاصله او را دیدم . در چهارصد متری تقاطع در راه خلنگ زار بود و زنی هم همراهش بود ؛ قطعاً مادموازل استاپلتون بود . یعنی به توافق رسیده بودند که قرار ملاقاتی بگذارند ؟ آن دو غرق گفت و گویی جدی آهسته راه می رفتند و من زن را دیدم که دستش را محکم تکان می داد ، مثل این که بر اثر حرف های خودش دچار هیجان شده بود و سر هنری هم به دقت گوش می داد ؛ زن یکی دو بار سر تکان داد تا مخالفت خودش را آشکار کند . من در میان صخره ها در کمین ان دو بودم و با خودم فکر می کردم که باید چه کنم . رفتن به دنبال آنها و مداخله در گفت و گوی خصوصیشان عبارت از بی نزاکتی شدید بود ، ولی وظیفه ی من هم روشن بود ؛ هرگز نباید سر هنری را از نظر دور می داشتم . جاسوسی دوستی را هم کردن ، نفرت انگیز بود . ولی فکری به خاطر نمی رسید جز این که از روی همان تپه مراقب او بمانم و بعداً با اعتراف به این کارم ، وجدانم را سکین دهم . حقیقت این است که اگر خطری ناگهانی او را تهدیدی می کرد فاصله ام بیش از آن بود که بتوانم خطر را از او دور کنم ، ولی اطمینان می دهم که خودتان هم اگر بودید اعتراف می کردید که در وضع بسیار حساسی قرار گرفته بودم و ج ز این کاری از من ساخته نبود .

دوستان سر هنری و دختر خانم در جاده ایستاده بودند و غرق گفت و و بودند . ناگهان متوجه شدم که تنها من شاهد گفت و گوی آنها نیستم . لکه ی سبزی که در هوا موج میزد نگاهم را به خود جلب کرد ؛ نگاه سریع دیگری که افکندم به من فهماند که این له به نوک عصایی وصل است و همراه کسی که راه می رود تغییر مکان می دهد . استاپلتون بود با تور مخصوص شکار پروانه اش . او پیش از من به آن دو نزدیک بود و به نظر می رسید که به سوی آنها هجوم می برد . در همان لحظه سر هنری دست به گردن مادموازل استاپلتون انداخت ولی احساس کردم دختر می کوشد خودش را در ببرد و رویش را از او برمی گرداند . سر هنری صورتش را به طرف او خم کرد و او دستش را به عنوان اعتراض بالا آورد . یک لحظه بعد دیدم که آن دو شتابان از هم فاصله گرفتند . علت این امر ، استاپلتون بود . او مثل دیوانه ای به سوی آن دو می دوید و تور بی حاصلش پشت سرش در نوسان بود . او دستها را تکان می داد و در عالم عصبانیت در مقابل آنها به این طرف و آن طرف می رفت . نمی توانستم حرف هایش را بشنوم ولی به نظرم رسید که او به سر هنری بد و بیراه می گوید و سر هنری هم به او توضیح می دهد ؛ ولی چون استاپلتون حاضر به شنیدن حرف های او نبود لحت شدت پیدا کرد . دختر ، سکوت تفرعن آمیزی اختیار کرده بود . بالاخره استاپلتون پشت به سر هنری کرد و از خواهرش خواست که با او برود ، مادموازل استاپلتون نگاه تردید آلودی به سر هنری افکند و بعد به اتفاق برادرش رفت حرکات کینه آلود طبیعییدان به وضوح نشان می داد که دختر جوان از خشم او مصون نیست . سر هنری لحظه ای بی حرکت ماند ، سپس سر به زیر ، تصویر زنده ی ناامیدی ، راه بازگشت را در پیش گرفت .

نمی توانستم فکر کنم که اینها چه معنایی دارد؛ ولی از این که بدون آگاهی دوستم شاهد این صحنه ی خصوصی بوده ام احساس شرم می کردم. دوان دوان از تپه فرود آمدم و با سر هنری مواجه شدم. از فرط عصبانیت سرخ شده بود، پیشانی اش چین خورده بود، به کسی شباهت داشت که نمی دانست به کجا پناه ببرد. مرا که دید گفت:

- سلام، واتسون! شما از کجا پیدایتان شد؟ نمی گوئید که به رغم خواهش های من، مرا تعقیب کرده اید؟

برایش وضع را تشریح کردم؛ گفتم که به نظرم امکان ناپذیر رسید که دور از او بمانم. گفتم که چطور او را تعقیب کرده ام و چگونه شاهد واقعه بوده ام. ابتدا نگاه خشم آلودی به من افکند، ولی صداقت من خشم او را از بین برد و خنده ای فاقد شادی کرد. گفت:

- چه کسی می توانست فکر کند که این راه باریک برای قرار ملاقات جای مناسبی نیست؟ خداوندا! گویی تمام مردم ناحیه خواسته اند شاهد مراسم نامزدی من باشند. نامزدی مسکنت بار! شما در کجای سالن قرار گرفته بودید؟

- من روی تپه بودم.

- یعنی در قسمتی از سالن که تماشاگران باید ایستاده تماشا کنند؟ ولی برادرش در لژهای اول جا گرفته بود. او را دیدید که به طرف ما می آمد؟

- بلی!

- آیا هرگز فکر کرده اید که او دیوانه باشد؟ منظورم برادر است.

- نه.

- من هم تا امروز او را آدمی که عقل سالمی دارد تصور می کردم. ولی باید باور کنید: یکی از ما دو نفر، من یا او، باید دیوانه باشد! نمی دانم چه چیز ناراحتش کرده. واتسون، چند هفته است که شما با من زندگی می کنید، صادقانه بگوئید؛ آیا در من چیزی می بینید که مانع از آن شود که برای زنی که مورد علاقه ام است شوهر خوبی باشم؟

- ابد!

- وضع مادی ام ایراد ندارد؛ باید من باشم که از وضع مادی او ایراد بگیرم. چه مخالفتی با من دارد؟ به خاطر نمی آورم که هرگز به مرد یا زنی بدی کرده باشم. با این همه او مرا لایق نمی داند که حتی نوک انگشت های او را لمس کنم.

- این را صریحا به شما گفت؟

- هم این را و هم بدتر از این را! واتسون، این را به شما می گویم. فقط چند هفته است که خواهر او را می شناسم ولی از روز اول حدس زده ام که او برای من ساخته شده است و او هم بله، وقتی در کنار من بود خود را خوشبخت می یافت، حاضرم قسم بخورم! در چشمان زنان برقی است که بیش از هر کلامی گویا است. ولی او هرگز ما را تنها نگذاشته است؛ امروز برای نخستین بار بخت یارم شد که بتوانم به تنهایی با او صحبت کنم. او از دیدن من راضی بود؛ ولی برای صحبت از عشق نیامده بود؛ اگر می توانست به ن هم اجازه نمی داد در این باره حرفی بزنم. مدام تکرار می کرد که خلنگ زار خطرناک است و او فقط موقعی احساس خوشبختی می کند که من از اینجا دور شده باشم. در جوابش گفتم که از وقتی که او را دیده ام ابا عجله ای ندارم بروم و اگر او واقعا می خواهد که من بروم یگانه راه تسلیم کردن من این است که او هم با من بیاید. من به او پیشنهاد کردم با من ازدواج کند، ولی پیش از آنکه بتواند جواب دهد برادرش با خشمی دیوانه ار به سویمان هجوم آورد؛ از فرط خشم رنگ از صورتش پریده بود. از چشم های روشنش برق جستن می کرد... پرسید که با خواهرش آنجا چه می کنم؟ چطور جرئت می کردم به نحوی که به نظر او نفت انگیز بود از خواهرش تعریف کنم؟ آیا فکر می کنم به علت این که اصلیلزاده ام هرکاری دلم بخواهد می توانم بکنم؟ اگر برادر او نبود بهتر می توانستم جوابش را بدهم. خلاصه، به او گفتم که احساسات من نسبت به خواهرش هیچ جنبه ی شرم آوری ندارد و امیدوارم خواهرش به من افتخار بدهد که همسرم بشود. این حرف هم او را آرام نکرد و من هم خونسردی ام را از دست دادم و با لحن تندتری که شاید او شایسته آن بود در برابر خواهرش به او جواب دادم. بالاخره همانطور که خودتان دیدید خواهرش را برد و من کاملا متحیر شدم. واتسون، شما بگوئید که اینها یعنی چه، و آن وقت بیش از هر زمان مدیون شما خواهم بود.

توضیحاتی دادم ولی راستش خودم هم به اندازه ی سر هنری هاچ و واج بودم. عنوان دوست ما، ثروتش، سن و سالش، خلق و خویش ف قیافه اش، همه و همه به نفع او گواهی می داد؛ به غیر از سرنوشت اندوهباری که به خانواده اش پیوند خورده بود چیزی نمی دیدم که به زیان او باشد. باعث حیرت بود که پیشنهادهای او این طور با خشونت، حتی بی آن که خود دختر مورد مشورت قرار گیرد، رد شود و دختر هم بدون اعتراض این وضعیت را قبول کند. ولی بعد از ظهر همان روز با دیدار استاپلتون از ملک، دودلی ما تسکین یافت؛ او آمده بود که بابت عصبانیت آن روز صبح عذر بخواهد و بعد از گفت و گویی طولانی که در خلوت دفتر کار سر هنری با او داشت کدورت برطرف شد؛ بنحوی که قرار شد جمعه ی آینده در مری پیت شام مهمان باشیم.

سر هنری بعدا به من گفت:

- با این همه نمی توانم به تأکید بگویم که او کاملا دارای تعادل روانی است. چشمان دیوانه امروز صبح او را نمی توانم فراموش کنم. ولی باید قبول کنم که کسی بهتر از او نمی تواند عذرخواهی کند.

- رفتارش را چگونه توجیه کرد؟

- گفت که خواهرش مایه ی اصلی زندگی اوست. این امری نسبتا طبیعی است؛ و من خوشوقتم که او برای خواهرش این قدر ارزش قائل می شود. آن دو همیشه با هم زندگی کرده اند و او زندگی انزواجویانه ای داشته که

فقط خواهرش به آن شادی می بخشیده است؛ بنابراین، چشم انداز از دست دادن خواهر برایش مهیب بوده، به من گفت که نمی توانسته درک کند که من عاشق خواهرش شده باشم؛ ووقتی به چشم خود دیده بود و دریافته بود که امکان دارد از خواهرش محروم شود چنان ضربه ای خورده بود که نتوانسته بود سخنان و اعمال خود را کنترل کند. بابت آنچه روی داده بود به شدت ابراز تأسف کرد و پذیرفت که اشتباه خودخواهانه ای بوده که تصور می کرده زنی به آن زیبایی را می تواند برای همیشه در کنار خود نگهدارد. او افزود که اگر قرار باشد خواهرش او را ترک کند او ترجیح می دهد این کار به خاطر همسایه ای چون من صورت گیرد. اما به هر حال این امر برای او همچون ضربه ای خواهد بود و او به مدتی وقت نیاز دارد تا بتواند خود را آماده کند. او گفت که اگر من قول بدهم که وضع خود را به حال عادی نگهدارم، یعنی تا سه ماه به دوستی خواهرش اکتفا کنم و خواهان عشق او نشوم، او از هر گونه مخالفت دست برخواهد داشت. من هم قول دادم؛ وضع از این قرار است.

بنابراین یکی از رازهای ما آشکار شده است. از بدو ورود به این باطلاق که در آن دست و پا می زنیم همین هم کاری قابل توجه به شمار می رود! حالا می دانیم برای چه استاپلتون به خواستگار خواهرش (حتی وقتی که این خواستگار تمام ارزش های سر هنری را داشت) به نظر بد می نگریسته است. به همین جهت، حالا به راز دیگری میپردازم، به راز حق های شبانه، چهره ی غم آلود خانم باریمور و گردش شبانه خدمتکار خانه در پشت پنجره ی غربی. هولمز عزیز، به من تبریک بگوئید و بگوئید که باعث سرخوردگی شما نمی شوم و بابت اعتماد به من به هنگام اعزام به این مأموریت، متأسف نیستید. یک شب کار برای روشن کردن قضیه کافی بود.

می گویم «یک شب کار» ولی در واقع دو شب لازم بود؛ زیرا شب اول هیچ نتیجه ای نداشت. در اتاق سر هنری نشسته بودم ولی ساعت سه بعد از نیمه شب هم شده بود و ما غیر از صدای ساعت دیواری بالای پلکان چیزی نشنیده بودیم؛ شب زنده داری ما رنگی از اندوه به خود گرفت و ما بالاخره روی میلهایمان خوابیدیم. خوشبختانه ابدا ناامید نشدیم و تصمیم گرفتیم که شب بعد هم این کار را بکنیم. شب بعد چراغ را پائین کشیدیم و بدون سر و صدا نشستیم و سیگار پشت سیگار دود کردیم. کندی گذر زمان به نظرمان بورنکردنی می رسد ولی همان کنجکاوئی که صیاد در کنار دام گسترده اش دارد به ما قوت می داد. ساعت یک شد. دو شد. می خواستیم انصراف حاصل کنیم که با هم قد راست کردیم. از راهرو صدای پای شنیده بودیم.

کسی کاملاً دزدانه از جلوی در اتاق گذشت و از آن دور شد؛ صدای پا بتدریج محو شد. آن وقت سر هنری در اتاقش را به نرمی گشود و به تعقیب گردش کننده پرداختیم. مرد ما گالری را دور زده بود و راهرو را ظلمت فرا گرفته بود. ما نوک پا تا ضلع دیگر ساختمان پیش رفتیم. دقیقاً فقط به قدری وقت داشتیم که بتوانیم شبح بلند و ریشو را که وارد همان اتاق پریشب می شد مشاهده کنیم؛ نور شمع، از لای در شعاع زردی می افکند و ما با احتیاط به سوی آن پیش رفتیم و در این حال پیش از آن که قدم برداریم جای پیمان را امتحان می کردیم. وقتی در اتاق سر هنری بودیم به فکر افتاده بودیم که کفشهایمان را درآوریم؛ با این همه تخته های کهنه کف راهرو زیر پاهایمان صدا و ترق ترق می کرد. به نظرمان غیرممکن می رسید که او صدای پاهایمان را نشنود. خوشبختانه باریمور گوش سنگینی دارد و در آن هنگام هم کاملاً غرق کاری بود که انجام می داد. وقتی به در رسیدیم و نگاهی به داخل اتاق

افکنديم او را ديديم که شمع به دست پشت پنجره ايستاده است؛ صورت بي رنگش را به شيشه چسبانده بود؛ دقيقا همان وضعي را داشت که پريشب براي نخستين بار ديده بودم.

نقشه ي خاصي تدارک نديده بوديم ولي سر هنري آدمي نيست که بخواهد از راه هاي انحرافي استفاده کند. وارد اتاق شد؛ باري مور از جا پريد که از پنجره دور شود، صدای سوت ماندی از سينه اش برخاست، بي رنگ و لرزان در برابر ما ايستاد. چشمان سياهش که در چهره ي سفيد سياه تر به نظر می رسيدند بين من و سر هنري در حرکت بودند و هراس و حيرت از آنها می باريد.

- باري مور، اينجا چه می کنيد؟

- هيچ، آقا ...

انقلاب خاطرش به حدی بود که به زحمت می توانست حرف بزند؛ شمع چنان در دستش می لرزيد که سایه ها به روی ديوار می پريدند.

- ... آقا، اين پنجره بود. آقا شبها گشن می زنم که مطمئن شوم خوب بسته شده باشند.

- در طبقه ي دوم؟

- بلي آقا، تمام پنجره ها!

سر هنري محکم فریاد زد:

- خيلي خوب، باري مور! ما تصميم گرفته ايم حقيقت را درباره ي شما بدانيم، به همين جهت اگر هرچه سريعتر حقيقت را به ما بگوئيد از ناراحتي هاي جدی مصون خواهيد ماند. خيلي خوب! ديگر دروغی در کار نباشد! پشت اين پنجره چه می کرديد؟

خدمتکار نوميدانه نگاهمان کرد؛ مثل اين که به آخرين درجه ي شکو بينوايي رسيده باشد دستها را به هم ماليد.

- آقا، کار بدی نمی کردم. شمعی را نزديکی پنجره نگه داشته بودم.

- چرا شمع را نزديک پنجره نگه داشته بوديد؟

- سر هنري، اين را از من نپرسيد! اين را از من نپرسيد! ... قول می دهم که اين راز به من تعلق ندارد و نمی وانم آن را به شما بگويم. اگر به خودم مربوط ميشد بلافاصله می گفتم.

ناگهان فکری از خاطرم گذشت و شمع را از دست خدمتکار گرفتم و گفتم:

- ظاهرا آن را به عنوان علامتی به دست گرفته بودم . بینم آیا جوابی دریافت می دارد ؟

مثل او شمع را بالا بردم و ظلمت را کاویدم . بنحوی مبهم توده ی سیاه درختان و گستره ی روشنتر خلنگ زار را تشخیص دادم ، ولی نه چندان خوب ، زیرا ابرها ماه را پوشانده بودند . ناگهان فریادی از شادی سر دادم ؛ نقطه ی روشن کوچک زردی پرده سیاه را شکافته بود به نحوی ثابت در وسط مربع سیاهی که در وسط پنجره جای می گرفت می درخشید .

با هیجان گفتم :

- خودش است !

خدمتکار تمجج کنان گفت :

- نه ، نه ، آقا ! چیزی نیست ... ابا چیزی نیست ! آقا ، اطمینان می دهم ...

سر هنری فریاد زد :

- واتسون ، شمعتان را در طول پنجره حرکت دهید ! شمع دیگر را هم ببینید ! دزد رذل ، هنوز هم انکار می کنید که این علامت است ؟ زود باشید ، حرف بزنید ! همدستان در بیرون چه کسی است و چه توطئه ای می چینید ؟

باریمور حالت ستیزه جویانه ای گرفت و گفت :

- این موضوع به خود من مربوط می شود و چیزی به شما نمی گویم !

- در این صورت کارتان را از دست می دهید . شما را اخراج می کنم ، همین الان !

- بسیار خوب ، آقا . اگر لازم است می روم .

- شما را اخراج می کنم ، لعنت ! شما باید خجالت بکشید . خانواده ی شما بیش از صد سال با خانواده ی من زیر این سقف زندگی کرده است و حالا شما بر ضد من توطئه می کنید !

- نه ، آقا ! علیه شما نیست !

این کلمات را زنی بر زبان رانده بود . خانم باریمور ، رنگ پریده تر و وحشتزده تر از شوهرش در آستانه ی در آشکار شده بود . شبخ درشتش که در میان پیراهن و شالی پنهان شده بود بدون چهره ای که از هیجان شدید حکایت می کرد می توانست خنده دار باشد .

خدمتکار گفت :

- ایذا، ما می رویم. دیگر همه چیز تمام شده. شما می توانید وسایلتان را جمع کنید.

- اوه! جان، جان، من این بلا را به سرتان آورده ام؟ سر هنری، مقصر من هستم! تنها من... او فقط برای خوشایند من این کار را کرده، زیرا من از او تقاضا کرده بودم.

- در این صورت حرف بزنید! اینها یعنی چه؟

- برادر بیچاره ام از گرسنگی در خلنگ زار می میرد. نمی توانیم بگذاریم که دم در خانه مان از بین برود. روشنایی علامتی است که به او می فهماند برایش آذوقه تهیه کرده ایم؛ و روشنایی او نشان می دهد که آذوقه را باید کجا بگذاریم.

- بنابراین برادر شما...

- همان محکوم فراری است، آقا! سلدن، همان جانی.

باریمور گفت:

- آقا، حقیقت همین است! من که به شما گفتم این راز من نیست و من نمی توانم چیزی به شما بگویم. ولی حالا دیگر از همه چیز با خبر شدید؛ می بینید که اگر واقعا توطئه ای هم در میان باشد ادا علیه شما نیست.

بنابراین علت رفت و آمدهای دزدانه در شبها و روشنایی پشت پنجره این بود؟ من و سر هنری با حیرت خانم باریمور را نگاه کردیم. آیا امکان داشت که آدمی چنین محترم از خون یکی از مشهورترین جنایتکاران کشور باشد؟

- بلی، آقا! نام خانوادگی پدریم سلدن است و او کوچکترین برادر من است. وقتی که بچه بود او را خیلی لوس کردیم و هر چه می خواست به او می دادیم و او گمان کرد که دنیا را برای این آفریده اند که او هر کار که می خواهد با آن بکند. وقتی بزرگ شد با رفقای بدی حشر و نشر پیدا کرد و شیطان به جلدش رفت: او قلب مادرم را شکست و نام ما را لجن مال کرد. جنایت به جنایت بیشتر در نجلاب فرو رفت؛ تنها بخشش خداوند سبی شد که از دار بگریزد. ولی برای من باز همان پسر بچه ی موفرفری نازپرورده بود که با او بازی کرده بودم. آقا، او به همین علت گریخت. می دانست که من در این منطقه ام و این را هم می دانست که از کمک به او مضایقه نخواهم کرد. وقتی که شبی خسته و گرسنه و در حالی که نگهبانها به دنبالش بودند به اینجا آمد چه می توانستیم بکنیم؟ او را پذیرفتیم، به او غذا دادیم، دلگرمش کردیم، آقا ف بعدا شما آمدید و برادرم فکر کرد که در خلنگ زار امنیت بیشتری خواهد داشت تا این که سر و صداها بخوابد. در آنجا مخفی شده است. ما هر دو شب یکبار شمعی پشت پنجره روشن می کنیم تا اطمینان پیدا کنیم که هنوز در آنجاست؛ اگر جواب بدهد شوهرم می رود و برایش کمی نان و گوشت می برد. هر روز امیدواریم او رفته باشد؛ ولی تا وقتی سرگردان باشد نمی توانیم او را رها کنیم، این تمام حقیقت است؛

همان قدر که مسیحی با شرفی هستم عین حقیقت را می گویم ؛ در این ماجرا اگر قرار باشد کسی مورد ملامت قرار گیرد آن شخص شوهرم نیست ، بلکه خود من هستم ، زیرا شوهرم به سبب علاقه اش به من این کار را کرده است . زن با چنان اعتقادی سخن گفته بود که ما را قانع کرد چیزی جز حقیقت نگفته است .

- باریمور ، درست است ؟

- بلی ، سر هنری ، یککلمه اش هم نادرست نیست .

- بسیار خوب ، من نمی توانم شما را به سبب کمک به همسران ملامت کنم . چیزی را که به شما گفته بودم فراموش کنید . هر دو به اتاقتان برگردید ، صبح راجع به این موضوع صحبت می کنیم .

وقتی آندو خارج شدند بار دیگر از پنجره نگاه کردیم . سر هنری پنجره را گشود و باد سرد شبانه شلاق ثار به چهره مان خورد . در دوردست هنوز نقطه ی زرد روشن می درخشید .

سر هنری زمزمه کنان گفت :

- تعجب می کنم که جرئت می کند به این نحو علامت بدهد .

- شاید روشنایی به شکلی قرار گرفته که فقط از اینجا دیده شود .

- کاملاً به نظر می رسد که همینطور باشد . حدس می زنید چقدر با ما فاصله دارد ؟

- هزار و چانصد تا دوهزار متر

- به زحمت !

- بلی .

- اگر باریمور بتواند برایش خوراکی ببرد نباید زیاد دور باشد . واتسون ، این دزد در کنار روشنایی انتظار می کشد . واتسون ، من برای گرفتن او می روم .

من هم همین فکر را کرده بودم . باریمورها راز خود را با ما در میان نگذاشته بودند .

بلکه ما بودیم که رازشان را از سینه شان بیرون کشیده بودیم . مرد برای جامعه خطری به شمار می رفت ، رذلی بود که در خور ترحم یا عفو نبود . با استفاده از این شانس که او را به جایی برگردانیم که دیگر نتواند به کسی آسیبی برساند وظیفه مان را انجام می دادیم . با توجه به طبیعت خشونت آمیز و وحشیانه ای که داشت ، اگر ما دست به کار

نمی شدیم دیگران به خطر می افتادند . مثلا همسایه هایمان ، خانواده ی استاپلتون ، هر شب امکان داشت که مورد حمله ی او قرار گیرند . شاید مین فکر بود که سر هنری را صمم کرده بود .

گفتم :

- من هم می آیم !

- بنابراین تپانچه تان را بردارید و کفشهایتان را به پا کنید . هر چه زودتر برویم بهتر است ، زیرا امکان دارد این مرد روشنایی اش را خاموش کند و متواری شود .

پنج دقیقه بعد در راه بودیم . در میان انبوه بیشه ها دودیم . باد پائیزی اندوهش را پخش می کرد و سر و صدای برگهای خزان زده با آن هماهنگی داشت . رطوبت و بوی گندیدگی هوا را سنگین کرده بود . گاهی ماه از پس ابرها بیرون می آمد ولی آنها از هر سو می شتافتند و درست زمانی که ما قدم به خلنگ زار گذاشتیم باران ریزی شروع به باریدن کرد . روشنایی همانطور در برابر ما می درخشید .

از سر هنری پرسیدم :

- مسلح هستید ؟

- چوبدست خصوص شکار همراهم است .

- باید غافلگیرش کنیم ؛ چون با آدمی طرف هستیم که حاضر است هر کاری بکند . از پشت سر به او حمله می کنیم تا پیش از آنکه بتواند مقاومت کند او را در اختیار بگیریم .

- واتسون ، راستی هولمز چه فت ؟ در این تاریکی در جایی هستیم که نیروهای بدی سر برمی دارند .

گویی در جواب سخن او بود که از دل شب شوم خلنگ زار ، ناگهان فریاد عجیبی که در حدود باطلاق بزرگ گریمن شنیده بودم بلند شد .

در سکوت شبانه ، باد آن را به همراه خود برد : ابتدا زمزمه ای طولانی و بم بود ؛ بعد به ضجه ای تبدیل شد که گسترش می یافت و بعد به صورت زاری آمیخته به کج خلقی خاموش شد . بار دیگر طنین انداخت و زیر و بم آن در فضا طنین انداخت ؛ گوشخراش ، وحشیانه و تهدید آمیز بود . سر هنری آستینم را گرفت ؛ چهره ی رنگ بخته اش در سایه روشن اشکار شد .

- خدای من ! واتسون ، این چه صدایی است ؟

- نمی دانم . صدایی است که فقط در خلنگ زار شنیده می شود . قبلا هم یکبار آن را شنیده ام .

سکوت مطلق و آزاردهنده ای جای آن را گرفت . گوش ها را تیز کرده و بی حرکت مانده بودیم . چیزی پیدا نشد .

سر هنری زمزمه کنان گفت :

- واتسون ، پارس سگی بود .

خون در عروقم منجمد شد ، لرزش صدایش از هراسی که وجودش را اشغال کرده بود خبر می داد . پرسید :

- اسم این صدا را چه گذاشته اید ؟

- چه کسانی ؟

- روستائیان !

- اوه ، آنها آدمهای نادانی هستند ! برای شما چه اهمیت دارد که آنها اسمش را چه گذاشته باشند ...

- بگوئید واتسون . آنرا چه می نامند ؟

تردید به خرج دادم ، ولی مگر می شد سوال را نادیده گرفت ؟

- می گویند که فریاد سگ باسکرویلها است !

غرغر محزونی کرد .

- واقعا صدای سگ بود ! ولی از فاصله ی دوری می آمد .

تعیین کردن محل آن کار دشواری است .

- همراه با باد شدت و کاهش می یافت . آن طرف باطلاق بزرگ گریمن نیست ؟

- چرا .

- خیلی خوب ، از آن طرف می آمد . واتسون ، برویم . آیا قانع نشده اید که صدای سگی بود؟ من که بچه نیستم !

نباید از این که حقیقت را به من بگوئید وحشت داشته باشید .

- وقتی آن را شنیدم استاپلتون با من بود . برایم توضیح داد که شاید صدای پرنده ای ، مرغ بالابانی باشد .

- نه ، صدای سگ بود . خدای من ، آیا در این داستانها حقیقتی نهفته است ؟ آیا امکان دارد در معرض خطری واقعی

باشم که علتش واتسون ، شما باور نمی کنید ؟

- بین خنده هایی که در لندن به این داستان می کردیم و این که در چنین سبی اینجا ایستاده ایم و چنین فریادی می شنویم چه تفاوتی وجود دارد!

- و عمویم! او در جایی که افتاده بود اثر پای سگی هم دیده میشد. قطعاً همه ی اینها جور در می آید! واتسون، گمان نمی کنم که آدم ترسویی باشم، ولی این فریاد خونم را منجمد کرد. دستم را لمس کنید!

دستش مثل یک تکه مرمز سرد بود.

- فردا حالتان جا می آید.

- فکر می کنم که بتوانم این فریاد را از یاد ببرم، حالا چه توصیه ای به من می کنید؟

- چطور است برگردیم؟

- اوه! نه، ما برای گرفتن این مرد بیرون آمده ایم و بید او را بگیریم! ما محکومی را تعقیب می کنیم ولی یک سگ جهنمی - احتمالاً - ما را دنبال می کند. عجله کنید! تا پایان کار ادامه خواهیم داد، حتی اگر تمامی غول های شیطان را در خلنگ زار رها کرده باشند.

در حالی که هر زمان می لغزیدیم در تاریکی پیش می رفتیم، حدود مبهم تپه های پاره پاره ما را در میان می گرفت، ولی روشنایی زرد همچنان در برابرمان می درخشید. چیزی به اندازه ی نور در سیاهی شب انسان را فریب نمی دهد: گاهی به نظرم می رسید که در انتهای افق قرار گرفته، گاهی حاضر بودیم قسم بخوریم که بیش از چند متر با فاصله ندارد. بالاخره فهمیدیم که روشنایی از کجا می آید: کاملاً نزدیک بودیم. در شکافی بین صخره ها، شمعی در حال آب شدن بود ف سنگها در برابر باد ز آن دفاع می کردند. و این شمع جز از باسکرویل هال از جای دیگری قابل مشاهده نبود. یک صخره ی خارا مانع از آن می شد که پیشروی ما مشاهده شود: پشت آن چمباتمه زدیم. مشاهده ی این شمع به حال خود وانهاد شده در وسط خلنگ زار عجیب بود، شمع می سوخت و در اطرافش اثری از ندگی نبود. فقط همان شعله ی زرد و مستقیم بود و از هر طرف هم درخشش صخره ..

سر هنری نجوا کنان پرسید:

- چه کنیم؟

- همین جا منتظر بمانیم. باید در نزدیکی شمع باشد. ببینم آیا می توانیم او را مشاهده کنیم؟

تازه حرفم تمام شده بود که او آشکار شد. بالای صخره ها و شکافی که شمع در آن گذاشته شده بود چهره ای زرد و زشت پیدا شد: چهره ای حیوانی، نفرت انگیز که پست ترین سوداها را منعکس می کرد. آغشته به گل و لای، ریش انبوه، آشفته مو، شبیه یکی از وحشیانی بود که در دهکده های کوچک سنگی زندگی می کردند. روشنایی

شمع در چشمان ریز و محلیش انعکاس می یافت. نگاه رام نشدنی اش را به چپ و راست دوخت و مثل جانوری وحشی که بوی شکارچی به دماغش خورده باشد ظلمت را کاوید.

سوءظن هایش برانگیخته شده بود. شاید باریمور معمولاً با علامتی قراردادی حضورش را اعمال می داشت و ما این کار را نکرده بودیم؛ شاید انگیزه های دیگری داشت که به وجود خطر بیندیشد؛ به هر حال نشانه ی ترس بر چهره ی هراسناکش خوانده میشد. هر زمان امکان داشت شمع را خاموش کند و در تاریکی شب بگریزد. بنابراین به جلو پریدم و سر هنری هم از من تبعیت کرد. در همان لحظه مرد محکوم دشنامی به ما داد و تکه سنگی به سویمان پرتاب کرد که بر اثر برخورد با صخره ای که ما را در پناه خود گرفته بود در هم شکست. شبح خپله، کوتوله و قوی او را زمانی که خیز برداشت تا بگریزد دیدم. بر اثر تصادف خوبی، ماه ابرها را شکافت. از تپه بالا رفتیم؛ در شیب مقابل، مرد با تمام سرعت پائین می رفت، با چابکی بزها، صخره به صخره می پرید. می توانستم با شلیک تپانچه ام او را ناقص کنم، ولی تپانچه ام را فقط به این خاطر آورده بودم که اگر مورد تهاجم قرار گرفتم از خودم دفاع کنم؛ نه برای این که به سوی مردی بی سلاح که فرار می کرد شلیک کنم.

من و سر هنری هر دو خوب می دویدیم ولی ه سرعت دریافتیم که هیچ شانسی نداریم که به او برسیم. مدتی با نگاه دنبالش کردیم تا آنکه به صورت لکه ی بسیار کوچکی درآمد که در میان سنگ های دامنه ی تپه ای دور تغییر مکان می داد. دویدیم، تا جایی که نفس داشتیم دویدیم، ولی فاصله ی بین ما هر زمان بیشتر می شد. بالاخره نفس نفس زنان روی دو صخره افتادیم؛ دیری نگذشت که او در دوردست از نظر محو شد.

در این لحظه، حادثه ای غیرمنتظره و باورنکردنی روی داد. برخاسته بودیم که به ملک برگردیم. ماه پائین آمده بود و سمت راست ما بود؛ قله ی ناهموار تپه ای سنگی در برابر قسمت زیرین صفحه ی نقره ای ماه قرار گرفته بود. در آنجا، در زمینه ی درخشان، مردی همچون مجسمه ای از آبنوس، بالای تپه ایستاده بود. هولمز، فکر نکنید که سراب بود! اطمینان می دهم که در زندگی ام چیزی به این وضوح ندیده بودم. تا جایی که از آن فاصله می توانستم قضاوت کنم مرد بلند بالا و باریک اندام بود، پاهای باز، دستها چلیپا وار بر سینه، سر خم کرده، ایستاده بود و گویی درباره ی آن صحرای عظیم زغال و خارا که پشت سرش گسترده بود فکر می کرد. می توانست روح خبیث آن مکان شوم باشد. او همان محکوم فراری نبود. سلدن از جایی که مرد ناشناس دیده میشد خیلی فاصله داشت. گذشته از آن، این مرد خیلی بالاتر از او بود. بانگی از حیرت برآوردم و او را به سر هنری نشان دادم؛ ولی در همان لحظه ای که سربرگرداندم تا بازوی سر هنری را بگیرم مرد ناپدید شده بود. قله تیز تپه هنوز لبه ی ماه را قطع می کرد؛ ولی شبح بی حرکت و ساکت دیگر در آنجا نبود.

می خواستم در آن جهت پیش بروم و قله را بگردم ولی دور بود. پارس سگ، سر هنری را در گذشته اندوهگین خانواده اش فرو برده بود و لعصابش را به تکان درآورده بود؛ حوادث تازه برایش معنایی نداشتند. او مرد ناشناس تنهایی را که روی قله بود ندیده بود و شریک هیچان من نبود. گفت:

- حتما نگهبانی بوده! از وقتی که محکوم فرار کرده، خلنگ زار پر از نگهبان شده!

شاید توضیح او مناسب بود ، ولی مندملم می خواست در این مورد دلیلی داشته باشم . امروز با پرینستون که محکوم در آنجا مخفی شده تماس می گیریم ولی حیف شد که نتوانستیم به طور کامل پیروز شویم و سلدن را بگیریم و بیاوریم . هولمز عزیز ، ماجراهای دیشب از این قرار بود و امیدوارم قبول کنید که گزارش من شایسته ی شماست . این گزارش قطعا خیلی اطلاعات کاملا صرفنظر کردنی دارد ولی اصرار دار فکر کنم که بید عواملی را انتخاب کنم به شما کمک خواهند کرد به نتایج مطلوب خود برسید . قطعا ما پیشرفت خواهیم کرد . در مورد آنچه به باریمورها مربوط می شود انگیزه ی اعمال آنها را کشف کرده ایم و وضع از این بابت روشن شده است . ولی خلنگ زار و ساکنان عجیب آن همچنان مرموز مانده اند . شاید در گزارش بعدیم ام بتوانم اطلاعاتی را که در این مورد روشنگر باشد بفرستم . بهتر آن است که خودتان هم به اینجا بیایید .

فصل دهم

استخراج از دفتر یادداشت دکتر واتسون

تا اینجا توانسته ام گزارش هایی را که در نخستین روزها برای شرلوک هولمز بفرستم رونویسی کنم . اکنون به جایی از سرگذشتم رسیده ام که خودم را ناگزیر می بینم این روش را ترک کنم . یک بار دیگر به خاطراتم که دفترچه یادداشت آن موقع من آنها را مورد تأیید قرار می دهد روی بیاورم . برگزیده هایی از این دفتر به من اجازه می دهد صحنه هایی را که اجزاء آن در حافظه ام مانده است توصیف کنم . بنابراین صبح روز از تلاش بیهوده ای که برای گرفتن محکوم فراری به عمل آوردیم و سایر حوادث اندک غیرعادی خلنگ زار شروع می کنم .

16 اکتبر - روز اندوهبار مه آلود و باران نرم و ریز . ملک را ابرهایی در میان گرفته اد که در ارتفاعات کم حرکت می کنند و گاهگاه بالا می روند تا ناهمواریهای حزن آلود خلنگ زار ، رگه های نازک نقره ای دامنه ی تپه ها و صخره های دوردست را که وقتی نور بر چهره های مرطوبشان م افتد به درخشش در می آیند بر ما آشکار کنند . اندوه بر درون و برون حکمفرماست . سر هنری پس از تحریک عصبی شب پیش آرام شده . خودم هم بر قلبم احساس سنگینی می کنم . از خطری قریب الوقوع بیم دارم و این خطر به خصوص از آن روز هولناک است که نمی توان آن را تعیین و توصیف کرد .

آیا دلایل کافی ندارم که از واقعه ی بدتر بترسم ؟ تداوم طولانی حوادثی که را که بر تأثیر شومی که ما را احاطه کرده تأکید می ورزد مورد ملاحظه قرار دهیم . موضوع مرگ آخرین ساکن ملک ، مرگی که دقیقا با افسانه ی خانوادگی تطبیق می کند وجود دارد . گزارش های مکرر روستائیان در مورد مشاهده ی حیوانی غول آسا در خلنگ زار وجود دارد . مگر نه آنکه خودم هم دو بار صدایی که شبیه پارس سگ بوده شنیده ام ؟ باورنکردنی و غیرممکن است که قوانین طبیعی مورد تجاوز قرار گیرند . سگ شیخ اثر مادی از خود باقی نمی گذارد ، فضا را با فریادهای خود پر نمی کند . استاپلتون می تواند چنین خرافاتی را بپذیرد ، مورتیمر هم می تواند ؛ ولی من اگر امتیازی داشته باشم عقل سلیم است و هیچ یز نمی تواند چنین چیزهای عجیبی را به من بقبولاند . باور کردن ان حرفها به منزله ی آن است

که انسان خود را تا حد دهاتیها پایین بیاورد و در ردیف کسانی قرار گیرد که تنها به سگی شیطانی اکتفا نمی کنند و این نیاز را در خود می یابند که آن را با شعله های دوزخ که از دهان و چشمانش برمی جهد توصیف کنند . هولمز برای این افسانه ها کمترین اعتباری نمی تواند قائل شود . و من هم نماینده ی او هستم . ولی واقعیت ، واقعیت است و من این صدا را دو بار در خلنگ زار شنیده ام . اگر بپذیرم که سگ بزرگی برآستی در خلنگ زار سرگردان است ، این فرضیه تقریباً همه چیز را توجیه می کند . ولی چنین جانوری کجا می تواند مخفی شود؟ از کجا غذا پیدا می کند ؟ از کجا می آید ؟ چگونه هیچ کس آن را طی روز ندیده است ؟

توجیه طبیعی هم به اندازه ی توجیه دیگر با دشواریهایی مواجه است . گذشته از موضوع سگ ، ماجرای جاسوس لندن ، مرد سوار کالسکه و نامه ی هشدار به سر هنری در قبال خلنگ زار هم وجود دارد . حداقل این دیگر واقعیت ندارد ! ولی این هشدار هم می تواند از ناحیه ی فردی حامی صورت گیرد و هم می تواند کار دشمن باشد . اکنون این حای یا دشمن کجا است ؟ آیا در لندن مانده ؟ آیا تا اینجا ما را تعقیب کرده ؟ آیا امکان دارد که او همان مرد باشد ... بلی ، همان مرد ناشناسی که روی تپه مشاهده اش کردم ؟

درست است که او را فقط اندکی دیده ام ؛ ولی حاضرم قسم بخورم که او از ساکنان اطراف نیست ؛ من همه ی آنان را می شناسم . او خیلی بلندبالا تر از استاپلتون و خیلی باریکتر از فرانکلند بد . بیشتر به باریمور شباهت داشت ، ولی او را ما پشت سر گذاشته بودیم و یقین داشتم که نتوانسته پشت سر ما راه بیفتد و بنابراین ناشناسی در اینجا مراقب ما است ، همان طور که در لندن کسی ما را تعقیب کرده بود . هرگز نتوانسته بودیم او را گمراه کنیم . و اگر می توانستیم یقه اش را بگیریم شاید به پایان دشواریهایمان می رسیدیم . اکنون باید تمام نیرو و حرارتم را صرف رسیدن به این هدف کنم .

نخستین کاری که می توانم بکنم این است که هر چه در دل دارم به سر هنری بگویم . کار دومم ، که ضمناً عاقلانه تر هم می نماید این است که کار خودم را بکنم و به هیچ کس چیزی نگویم . سر هنری خاموش و گیج است . اعصابش بر اثر فریادی که در خلنگ زار شنیده جدا تکان خورده ! چیزی که ناراحتی او را تشدید می کند نمی گویم ولی تدابیری اتخاذ خواهم کرد که با نقشه های خودم موافق باشد .

امروز صبح بعد از صبحانه حادثه ی کوچکی روی داد . باریمور از سرهنری تقاضای گفت و گوی خصوصی کرد و برای چند لحظه در دفتر کار سر هنری خلوت کردند . من که در سالن بیلیارد نشسته بودن صدای آن دو را که کم کم بلند میشد بریده بریده می شنیدم و توانستم حدس بزنم که موضوع بحث چیست . بالاخره سر هنری در را باز کرد و مرا صدا زد و گفت :

- باریمور عقیده دارد که باید ما را ملامت کند . چون فکر می کند که ما مرتکب کار صادقانه ای نشده ایم که به تعقیب برادر زنش پرداخته ایم ، زیرا او با رضا و رغبت ما را از راز خود آگاه کرده است .

خدمتکار که کاملاً بی رنگ ولی مسلط به خود بود و در مقابل ما ایستاده بود گفت :

- آقا ، شاید با حرارت بیش از حد صحبت کرده باشم . در این صورت از شما خواهش می کنم مرا ببخشید . صبح وقتی متوجه شدم که از بیرون می آئید و شنیدم که برای گرفتن سلدن رفته اید خیلی تعجب کردم . مرد بیچاره به اندازه ی کافی دشمن دارد و دیگر لازم نیست من دشمنان دیگری سر راهش قرار دهم .

سر هنری جواب داد :

- اگر این موضوع را با رضا و رغبت با ما در میان گذاشته بودید وضع فرق می کرد . شما و در واقع همسرتان ، به علت اینکه مجبور بودید و دیگر امکان نداشت سکوت کنید این را به ما گفتید .

- سر هنری ف من فکر نمی کردم که بخواهید از این وضع استفاده کنید ... نه ، واقعا فکر نمی کردم !

- سلدن خطری عمومی است . در خلنگ زار خانه های دورافتاده ای وجود دارد و او هم قادر به انجام هر کاری هست . کافی است انسان قیافه اش را ببیند تا در این باره اطمینان حاصل کند . به فکر خانه ی آقای استاپلتون باشید ؛ فقط خودش باید از آن خانه دفاع کند . تا وقتی که او دوباره گرفتار و زندانی نشود هیچکسامنیت نخواهد داشت .

- آقا ، او دیگر به جایی دستبرد نخواهد زد . قول شرف می دهم و در این ناحیه هم به کسی حمله نخواهد کرد . سر هنری ، به شما اطمینان می دهم که ظرف چند روز آینده ترتیبهای لازم صورت می گیرد تا او به آمریکای جنوبی برود . آقا ، شما را به خدا ، التماس می کنم به پلیس که همیشه در خلنگ زار است خبر ندهید ! پلیس دست از تعقیب او برداشته است ف او می تواند خودش را مخفی کند تا با یک کشتی برود . اگر او را لو بدهید من و همسرم را به شدت ناراحت می کنید . آقا ، مصرانه از شما تقاضا می کنم به پلیس خبر ندهید .

- واتسون ، شما چه نظری دارید ؟

شانه بالا انداختم و گفتم :

- اگر واقعا این سرزمین را ترک کند برای مالیات دهنده ی انگلیسی وسیله ی تسکین خاطر خواهد بود .

- اما اگر پیش از رفتن مرتکب جنایتی شد ؟

- آقا ، مرتکب چنین عامل دیوانه واری نخواهد شد . هر چه مورد نیازش بوده برایش فراهم کرده ایم . دست زدن به هر گونه جنایت به معنای نشان دادن محل اختفایش به شمار می رود .

سر هنری گفت :

- درست است ، بسیار خوب ، باریمور ...

- آقا ، خدا خیرتان بدهد ، از صمیم قلب از شما تشکر می کنم ! اگر دوباره گیر می افتاد زن بیچاره ام از غصه هلاک میشد .

- واتسون ، فکر می کنم که مشغول کمک به گناه و حمایت از آن هستیم . ولی بعد از شنیدن حرف های باریمور خود را قادر نمی بینم که این مرد را تسلیم کنم . خیلی خوب ، باریمور ، می توانید بروید !

خدمتکار چند کلمه ی دیگر به عنوان تشکر گفت ؛ می خواست خارج شود که برگشت و گفت :

- آقا شما نسبت به ما به قدری خوبی کرده اید که دلم می خواهد جبران کنم . سر هنری ، من از موضوعی باخبرم ؛ شاید باید آن را زودتر می گفتم ولی خودم هم خیلی بعد از پایان تحقیق به آن پی بردم . در این مورد با هیچ کس حرف نزده ام ! در مورد مرگ سر چارلز بینوا است .

سر هنری و من یکصدا گفتیم :

- می دانید چطور مرده ؟

- نه آقا ف این را نمی دانم .

- پس چه می دانید ؟

- می دانم که چرا او در آن ساعت جلوی در مشبک بوده . برای این بوده که با زنی ملاقات کند .

- با یک زن ! او ؟

- بلی آقا !

- اسم این زن ؟

- آقا ، نمی توانم ان را بگویم ؛ چون فقط حرفهای اول نام و نام خانوادگیش را می دانم . این حروف عبارت است از :
ل.ل!

- باریمور این را از کجا می دانید ؟

- الن برایتان می گویم سر هنری ؛ عمویتان صبح آن روز ، نامه ای دریافت داشت . برای و در مقام مردی که به خوش قلبی شهره شده بود به اندازه ی کسانی که مصادر امور عمومی هستند نامه می رسید : تمام کسانی که گرفتاری هایی داشتند به او رو می آوردند . ولی آن روز صبح برایش فقط یک نامه رسید : به همین جهت بیشتر توجهم را به خود جلب کرد . نامه در یک کومب به پست داده شده بود و خط پشت پاکت ، زنانه بود .

- بعد ؟

- آقا ، بعدا دیگر به آن فکر نکردم و اگر زخم نبود آن را کاملا از یاد می بردم . چند هفته پیش در حین تمیز کردن اتاق کتر سر چارلز (که بعد از مرگش اصلا به آن نرسیده بودند) خاکستر نامه ای را که سوزانده شده بود پیدا کرد . قسمت اعظم این نامه خاکستر شده بود ولی تکه ی کوچکی از آن ، قسمت آخر آن ، باقی مانده بود ؛ با آن که نوشته عبارت از رنگ خاکستری روی زمینه ی سیاه بود ، باز هم خوانده میشد . احساس کردیم که این قسمت بعد از تحریر نامه به آن افزوده شده است و متن آن چنین بود : « از شما خواهش می کنم اگر جنتلمن واقعی هستید این نامه را بسوزانید و ساعت ده جلوی در باشید . » در زیر آن دو حرف « ل.ل. » دیده میشد .

- آیا این تکه کاغذ را دارید ؟

- نه ، آقا ؛ همین که خواستیم تکانش بدهیم خرد شد و ریخت . آقا ، من به نامه های او توجه خاصی نمی کردم . این نامه هم اگر همراه نامه های دیگری رسیده بود مورد توجهم قرار نمی گرفت .

- و در مورد هویت اول « ل.ل. » هیچ فکر و نظری ندارید ؟

- نه ، آقا . من هم مثل شما هستم . ولی فکر می کنم که اگر می توانستیم به این خانم دسترسی پیدا کنیم درباره ی مرگ سر چارلز اطلاعات بیشتری پیدا می کردیم .

- باریمور ، من که نمی توانم سر در بیارم ، چطور این موضوع مهم را مخفی نگه داشته اید ؟

- آقا ، راستش این اطلاع را بلافاصله بعد از گرفتاریهای خودمان کسب کردیم . از طرفی به سر چارلز خیلی علاقه داشتیم و بعد از آن همه خوبی که او به ما کرده بود طبیعی بود که به او علاقه داشتیم باشیم و علنی کردن این موضوع دیگر به ارباب بیچاره مان کمکی نمی کرد و وقتی هم که پای خانمی در میان باشد باید با احتیاط عمل کرد . حتی بهترین افراد هم ...

- فکر می کردید که این موضوع به شهرت او لطمه وارد می کند ؟

- فکر نمی کردم که بوی خیر از آن بیاید . ولی شما نسبت به ما به قدری بزرگواری نشان داده اید که فکر کردم اگر چیزی را که می دانم به اطلاع شما نرسانم مرتکب عدم صداقت شده ام .

- خیلی خوب ، باریمور ! حالا ما را تنها بگذارید .

سر هنری رو به من کرد و گفت :

- واتسون ، درباره ی این روشنایی جدید چه می گوئید ؟

- به نظرم این روشنایی، شب تاریک ما را تاریکتر می کند .

- عقیده ی من هم همین است . اما اگر می توانستیم این « ل.ل.ل » را پیدا کنیم همه چیز روشن می شد . حداقل این را به دست آورده ایم . می دانیم زنی وجود دارد که از قضایا آگاه است باید او را بیابیم . اما چطور ؟

- ابتدا بدون درنگ هولمز را از موضوع آگاه کنیم . به این ترتیب نشانه ای را که او لازم دارد در اختیارش قرار می دهیم . اگر خیلی اشتباه نکنم این خبر او را به اینجا خواهد کشاند .

بلفاصله به اتاقم رفتم و گزارش مربوط به این گفت و گو را نوشتم . مسلم بود که هولمز به شدت گرفتار است زیرا از بیکراستریت نامه هایی اندک و آن هم مختصر دریافت می داشتم که در مورد اطلاعاتی که به او می دادم چیزی در آنها نبود و عملاً در آنها به مأمورینم هم اشاره ای نمی کرد . حتماً قضیه ی باج گیری تمام توان او را صرف خود می کرد . ولی به هر حال این عامل جدید نمی توانست توجه او را به خود جلب کند و علاقه اش را مجدداً برنینگیزد . خیلی دلم می خواست که او آنجا باشد .

17 اکتبر - امروز مدام باران می بارید و روی پیچک ترشح می کرد و از کاجه می چکید . من به فکر محکومی بودم که به خلنگ زار شوم ، سرد و مخالف پناه برده بود . مرد بیچاره ! جنایتهايش هر چه بوده باشد او برای جبران آنها خیلی رنج می برد . بعد هم به آن مرد دیگر اندیشیدم : آن صورت ریشوی داخل کالسکه ، شیخ زیرماه . آیا این کمین کننده ی تقریباً نامرئی ، مردی که آن شب دیده بودم ، او هم زیر اران تند بود ؟ شامگاهان باررانی ام را به تن کردم و در دوردست در خلنگ زار خبیث پیش رفتم . بسیاری افکار تیره به سویم هجوم آورد . باران شلاق وار به صورتم می خورد ، باد در گوشم سوت می کشید . خداوند به تمام کسانی که در حال حاضر در باطلاق بزرگ سرگردانند کمک کند ، زیرا زمین سفت هم به باطلاقي بدل می شود ! تپه ی سیاهی را که کمین کننده ی تنها را بر قله اش دیده بودم باز یافتم ، از آن صعود کردم و از قله ی اهماورش اندوه چشم انداز را نظاره کردم . رگبار به صورت مورب به دامنه های تپه های شنی می خورد ؛ ابرهای سنگین ، کم ارتفاع ، خاکستری رنگ ، شال گردنهای حزن آلود خود را به دور دامنه های تپه ها می کشیدند . در یک گودی که در سمت چپ قرار داشت دو برج توأم باسکرویل که بر فراز درختها قدبرافراشته بودند در مه نیمه آشکار بودند . به غیر از آن کلبه های دوران ماقبل تاریخ که به صورت رده های فشرده به چراگاه ها آویخته بودند ، این برجها یگانه نشانه های حضور نسانی بودند که می توانستم تشخیص بدهم . از مرد تنهایی که دو شب پیش در آنجا دیده بودم اثری نبود .

در راه بازگشت دکتر مورتیمر که با درشکه اش از مزرع ی فولمایر می آمد به من رسید . او در همه احوال خیلی به ما محبت کرده بود : به ندرت اتفاق می افتاد که روزی بگذرد و او برای احوالپرسی از ما به ملک نیاید . خیلی اصرار کرد که سوار درشکه اش شوم و راه بازگشت را با او طی کنم . دیدم بابت سگ کوچکش که به خلنگ زار رفته بود و ناپدید شده بود خیلی ناراحت است . کوشیدم تا جایی که می توانم او را تسلی دهم ولی اسبی که در باطلاق گریمین فرورفته بود جلوی چشمم می آمد و چندان امیدی نداشتم که او مجدداً سگ کوچولویش را ببیند ، به او گفتم :

- راستی ، مورتیمر حدس می زنی که شما همه ی اهالی اینجا را می شناسید ؟

- فکر می کنم همینطور باشد .

- در این صورت می توانید نام زنی را که حروف اول نام و نام خانوادگی اش «ل.ل» است به من بگوئید .

چند لحظه فکر کرد و بالاخره جواب داد :

- نه ، چند کولی و کارگر کشاورزی هستند که تقریباً چیزی درباره شان نمی دانم ، لی در میان مزرعه داران یا بورژواها کسی را نمی شناسم که حروف اول اسمشان این باشد . ولی کمی صبر کنید ! ... بلی ، لورا لاینز هست ... حروف اول نام و نام خانوادگی اش همین هاست . ل.ل ؛ ولی او در کومب تراس زندگی می کند .

- او کیست ؟

- دختر فرانکلند !

- چطور ! دختر فرانکلند پیر دیوانه ؟

- بلی ، او با هنرمندی به نام لاینز که برای نقاشی به خلنگ زار آمده بود ازدواج کرد . این نقاش نشان داد که آقای خوبی نیست و او را ترک کرد . بطوری که می گویند تقصیر منحصر با مرد نبوده ! پدر دختر دیگر حاضر نیست از او سرپرستی کند زیرا دختر بدون رضایت پدر ازدواج کرده بود و عدم توجه پدر به دختر شاید دلایل دیگری هم داشته باشد . به این ترتیب ، دختر بین دو گناهکار پیر و جوان چندان خوشبخت نبوده است .

- از چه راهی زندگی می کند ؟

- فکر می کنم که فرانکلند پیر مرتب مبلغی برایش می فرستد ، ولی این مبلغ نباید خیلی باشد ، چون وضع خودش هم نسبتاً خراب است . دختر هر خطایی کرده باشد مستحق این نیست که به دست نومییدی سپرده شود . داستان او همه جا ورد زبانهاست و چندین تن از اهالی این حدود درصدد برآمده اند که به او کمک کنند که زندگی اش را از راه شرافتمردانه اداره کند . استاپلتون از این جمله است . سر چارلز هم ! خودم هم ، کمک برای این که ماشین نویس شود .

می خواست دلیل کنجکاوی ام را بداند ولی من کاری کردم که کنجکاوی اش را ارضا کنم ولی جندان چیزی به او نگویم . فردا به کومب تراس می روم ؛ و اگر بتوانم خانم لورا لاینز را که شهرت مشکوکی دارد ببینم ، قدم بزرگی برای حل یکی از معماهایمان برداشته ام . قطعا اندک اندک مثل مار محتاط می شوم زیرا وقتی مورتیمر اندکی بیش از حد به من فشار آورد از او پرسیدم جمجمه ی فرانکلند از چه نوعی است و بقیه ی مدتی که با درشکه طی طریق می کردیم به موضوع جمجمه شناسی اختصاص یافت . بی دلیل نیست که پنج سال با شرلوک هولمز زندگی کرده ام .

پیش از آن که به این روز طوفانی و پر از افکار تیره ام پایان دهم باید حادثه ی دیگری را هم ذکر کنم . این حادثه به گفت و گویی که با باریمور داشته ام مربوط می شود و برگ برنده ای در اختیارم قرار داده که به موقع از آن استفاده خواهم کرد .

مورتیمر برای شام ماند ؛ پس از شام با سر هنری یک دست ورق بازی کرد . خدمتکار در کتابخانه برایم قهوه آورد و من فرصت را مغتنم شمردم که از او سوال کنم . ابتدا از او پرسیدم .

- خوب خویشاوندتان رفته یا هنوز در گوشه ای از خلنگ زار مخفی شده ؟

- نمی دانم آقا ، از خدا می خواهم که رفته باشد . زیرا جز ناراحتی چیزی برایمان نیاورده . از آخرین باری که برایش غذا گذاشتم ، یعنی از سه روز پیش ، دیگر خبری از او ندارم .

- آن شب او را دیدید ؟

- نه آقا . ولی روز بعد که رفتم دیدم خوراکیها ناپدید شده .

- به این ترتیب هنوز آنجا است ؟

- حتما اقا ، مگر اینکه دیگری آنها را برداشته باشد .

فنجان قهوه بین راه لبهائیم توقف کرد . باریمور را برانداز کردم .

- می دانید که مرد دیگری هم آنجا است ؟

- بلی آقا ، مرد دیگری هم در خلنگ زار است .

- او را دیده اید ؟

- خیر آقا .

- پس از کجا از حضور او اطلاع دارید ؟

- تقریباً یک هفته پیش سلدن درباره اش با من صحبت کرد . این مرد هم خودش را مخفی می کند ، ولی به طوری که فهمیده ام او محکوم نیست . دکتر واتسون ، از این وضع خوشم نمی آید ... بلی ، آشکارا می گویم : از این وضع خوشم نمی آید .

با هیجانی ناگهانی سخن می گفت .

- خیلی خوب ، باریمور گوش کنید چه می گویم ! در این ماجرا ، من فقط منافع اربابان را در نظر دارم . اگر به اینجا آمده ام فقط برای این است که به او کمک کنم . با نهایت صراحت بگوئید از چه چیز خوشتان نمی آید .

باریمور لحظه ای تردید کرد . گویی متأسف بود که چرا اختیارش را از دست داده ، یا ناراحت بود که چرا نمی تواند احساس عمیق خودش را با کلمات بیان کند . بالاخره در حالی که دستش را به طرف پنجره کاملا خیس از باران دراز می کرد گفت :

- از تمام این دوز و کلکها ! در جایی کار نامشروعی صورت می گیرد ، شرارت بسیاری در هوا موج می زند ، حاضرم قسم بخورم ! آقا ، باور کنید : خیلی دلم می خواهد که ببینم سر هنری راه لندن را در پیش گرفته است !

- آخر چه چیز نگرانتان می کند ؟

- به مرگ سرچارلز فکر کنید ! با وجود نتایجی که از تحقیق حاصل شده ، ماجرا خیلی طبیعی به نظر نمی رسد . به صداهایی که شبها در خلنگ زار شنیده می شود فکر کنید ! کسی را نمی شناسم که بعد از غروب آفتاب از آنجا عبور کند ، حتی اگر برای این کار به او پول بدهند هم این کار را نمی کند . به مرد بیگانه ای فکر کنید که کمین کرده است ! و مراقب چیست ؟ تمام اینها چه معنایی دارد ؟ قطعا برای هیچ یک از افراد خاندان باسکرویل بوی خوشی از آنها نمی آید . به همین جهت وقتی که خدمتکاران جدید سر هنری در ملک مستقر شوند خیلی خوشوقت خواهم شد !

گفتم :

- اما در مورد این مرد غریبه نمی توانید چیز خاصی به من بگوئید ؟ سلدن چه گفته ؟ آیا محلی را که او در آن مخفی شده کشف کرده است ، فهمیده است که چه دسیسه ای ساز می کند ؟

- فقط یکی دو بار او را دیده ، او آدم پرحرفی نیست ! ابتدا گمان کرده که مرد غریبه مأمور پلیس است ، ولی اندکی بعد پی برده که برای خودش کار می کند . احساس کرده که او نوعی بورژوا است ولی حدس نزده که چه می کند .

- و به شما گفته که این مرد کجا زندگی می کند ؟

- در میان خانه های قدیمی روی دامنه تچه ؛ کلبه های سنگی که در گذشته مسکونی بوده اند .

- ولی غذا از کجا می آورد ؟

- سلدن کشف کرده که پسر جوانی در خدمت او است و هرچه مورد نیاز او باشد برایش می آورد . فکر می کنم که برای خرید به کومب کراس می رود .

- خیلی خوب باریمور ، باز هم در این باره صحبت خواهیم کرد .

وقتی خدمتکار ترکم کرد برخاستم و به طرف پنجره ی تاریک رفتم ؛ از پشت شیشه مه گرفته ، ابرهایی را که گسترده می شدند ، شبخ لرزان درختهایی را که بر اثر باد تکان می خوردند تماشا کردم . شب که از داخل خانه دیده می شد شوم بود : در خلنگ زار چقدر می توانست شوم باشد ! چه اندازه کینه روی هم جمع شده بود که مردی را ناگزیر می کرد در چنین جایی کمین کند ! چه نقشه های پیچیده ای او را در معرض این محنتها و سختیها قرار می داد ! آری ، آنجا ، آن کلبه واقع در خلنگ زار ، مرکز مسأله بود . قسم خوردم که حتی یک روز دیگر نگذشته ، به هر کاری که بتوانم دست می زنم تا رازی که مرا به شدت بر می انگیزد در همان جا روشن کنم .

فصل یازدهم

مرد روی تپه

برگزیده هایی از دفتر یادداشت شخصی ام که فصل گذشته را تشکیل می داد سرگذشتم را تا 18 اکتبر دنبال می کرد و این زمانی بود که حوادث ، اندک اندک به سوی نتیجه ی هولناک خود شتاب می گرفتند . ماجراهای روزهای گذشته برای همیشه در حافظه ام نقش بسته است و من بدون آن که به یادداشتهایی که در آن ایام برداشته ام مراجعه کنم می توانم این حوادث را نقل کنم . باری ، از یک روز بعد از آن که دو عامل مهم به دست آوردم شروع می کنم . عامل اول عبارت از این بود که خانم لورا لاینز ساکن کومب تراس به سر چارلز نامه نوشته بود و در زمان مکانی که سر چارلز در آن مرده بود با او قرار گذاشته بود ؛ عامل دوم این بود که مرد غریبه روی تپه ، در میان کلبه های سنگی تپه مخفی شده است . چون این دو عامل را در اختیار داشتم احساس کردم که باید هوش و جرأت کمی را داشته باشم که نتوانم مقداری از ظلمتی را که اطرافم را گرفته است برطرف کنم .

نتوانستم چیزی را که درباره ی خانم لاینز شنیده بودم به سرهنری بگویم ، زیرا دکتر مورتیمر ورق بازی با او را تا ساعت یک بعد از نیمه شب ادامه داد . با این همه موقع صرف صبحانه او را از کشم آگاه کردم و پرسیدم که آیا میل دارد تا کومب تراس با من بیاید . ابتدا پاسخ مثبت داد ولی بعد فکر کرد که اگر به تنهایی بروم شاید نتایج بهتر باشد . گفت که دیدارمان هذ قدر کمتر جنبه ی رسمی داشته باشد بدون شک اطلاعات بیشتری کسب خواهیم کرد . بنابراین بدون ناراحتی و وجدان سرهنری را ترک کردم و برای تحقیق بعدی به راه افتادم .

وقتی به کومب تراس رسیدم به پرکینز گفتم که اسبها را به اصطبل ببرد و خودم درصدد برآمدم که بدانم خانم لورا لاینز کجا زندگی می کند : خانه اش در مرکز شهر و در جای خوبی قرار داشت . خدمتکاری بدون کمترین تشریفات مرا به درون برد و وقتی که وارد سالن کوچکی شدم خانمی که پشت میز تحریر نشسته بود با لبخندی مطبوع که با آن می خواست به من خوشامد بگوید از جا جست . اما وقتی که فرد ناشناسی را در مقابل خود دید لبخندش را رها کرد ؛ نشست و خواهش کرد که بگویم چه می خواهم .

نخستین تأثیری که خانم لاینز در انسان می گذاشت زیبایی شدیدش بود. چشمها و موهایش بلوطی بود؛ گونه هایش با آن که از لکه های سرخاب رنگ گرفته بود درخشش زیبایی پوست سبزه را داشت ... بلی، انسان در ابتدا او را تحسین می کرد. ولی برر سیمیق تر جای خود را به تنقید می داد؛ در چهره اش چیزی بود که با زیبایی کاملش تطبیق نمی کرد؛ در حالتش نوعی ابتذال بود، نوعی خشونت در نگاهش و نوعی وارفتگی در دهانش بود ... ولی مسلما این جزئیات بلافاصله ذهن انسان را به خود مشغول نمی داشت. در لحظه ی اول من فقط بر این نکته واقف بودم که زنی بسیار زیبا از من دلیل دیدارم را می پرسد و تا آن لحظه من کاملا دشواری مأموریتم را ارزیابی نکرده بودم. گفتم:

- افتخار آشنایی با پدرتان نصیبم شده است.

آغاز نسبتا ناشیانه ای بود و او هم این را به من فهماند، گفت:

- هر گونه رابطه که می توانستیم داشته باشیم قطع شده است من هیچگونه دینی به او ندارم و دوستان او هم دوستان من نیستند. اگر با افراد سخاوتمندی، مثلا مانند سر چارلز باسکرویل، مواجه نشده بودم امکان داشت از گرسنگی بمیرم و پدرم هم خم به ابرو نیاورد.

- در مورد مرحوم سرچارلز باسکرویل به دیدن شما آمده ام.

لکه های سرخ گونه هایش پررنگتر شد. در حالی که با حالتی عصبی بر شستی های ماشین تحریرش ضربه وارد می کرد پرسید:

- چه چیزی راجع به او می توانم بگویم؟

- شما او را می شناختید، نه؟

- گفتم که خیلی مدیون او هستم. حتی اگر به تنهایی می توانم زندگی را اداره کنم در درجه ی اول به سبب توجهی است که او به بیچارگی من کرد.

- با او مکاتبه داشتید؟

نگاه شرورانه ای به من انداخت و با لحنی تلخ پرسید:

- چرا این سوالها را می کنید؟

- برای اجتناب از جنجال عمومی بهتر است این سوالها را اینجا از شما بکنم تا این که ماجرا در جایی که آنرا نتوانیم کنترل کنیم دامنه پیدا کند.

ساکت ماند . رنگش خیلی پریده بود . بالاخره با حرکتی حاکی از سرکشی و ستیزه جویی سر بلند کرد .

- خیلی خوب . جواب می دهم . سوالهایتان چیست ؟

- آیا برای سر چارلز نامه می نوشتید ؟

- یکی دو بار به او نامه نوشتم تا بابت نزاکت و سخاوتش از او تشکر کنم .

- تاریخ این نامه به خاطر تان مانده ؟

- نه .

- آیا او را دیده اید ؟

- بلی . یکی دو بار . وقتی که به کومب تراس آمده بود . مرد بسیار رازداری بود ؛ ترجیح می دد از نیکوکاری هایش کسی باخبر نشود .

- اما اگر این قدر کم برایش نامه نوشته اید و او را این قدر کم دیده اید ، چطور او از وضع شما خبر داشت که به شما کمک می کرد ؟

با تصمیمی سریع ابروان را درهم گره کرد و گفت :

- چند نفر بودند که از سرنوشت غم انگیز من خبر داشتند و به من کمک می کردند . یکی از آنها آقای استاپلتون ، همسایه و دوست صمیمی سر چارلز بود . آدم خوش قلبی بود . سر چارلز هم از طریق او از موضوع آگاه شد .

خبردار شده بودم که سر چارلز چندین بار از استاپلتون به عنوان خزانه دار خود استفاده رده است ؛ بنابراین اظهارات زن زیبا می توانست درست باشد .

- آیا سابقه دارد که برای سر چارلز نامه ای نوشته باشید و در آن تقاضای قرار ملاقات کرده باشید ؟

خانم لاینز از خشم سرخ شد .

- آقا ، راستش این سوال خیلی غیر عادی است .

- متأسفم خانم ؛ ولی باید این سوال را از شما بکنم .

- در این صورت جواب می دهم : نه . قطعاً نه !

- حتی دقیقاً روزی که سر چارلز مرد ؟

سرخی گونه هایش محو شد و رنگ پریدگی مرگباری جای آن را گرفت . کلمه ی « نه » را که پیش از آنکه بتوانم بشنوم توانستم بر لبانش بخوانم ، لبهای خشکش نتوانستند ادا کنند . ادامه دادم :

– مطمئناً حافظه ی شما ضعیفی دارد . قسمتی از نامه تان را می توانم نقل کنم : « از شما خواهش می کنم که اگر جنتلمن هستید این نامه را بسوزانید و ساعت ده جلوی در باشید »

گمان کردم که از حال رفته است ولی بر اثر کوشش شدیدی توانست قد راست کند . نفس نفس زنان گفت :

– بنابراین سر چارلز جنتلمن نبوده ؟

– در حق سر چارلز ظلم می کنید . او کاملاً این نامه را سوزانده ولی گاهی پیش می آید که نامه ای حتی پس از سوزانده شدن قابل خواندن بماند . پس قبول دارید که این نامه را به او نوشته اید ؟

در حالی که خود را با سیلابی از کلمات تسکین می داد فریاد زد :

– بلی ، این را نوشته ام ، کاملاً نوشته ام ! چرا باید انکار کنم ؟ از این بابت احساس شرم نمی کنم . می خواست که او به من کمک کند . فکر می کردم که اگر با او قراری بگذارم می توانم کمکی را که لازم دارم از او بگیرم .

– ولی چرا قرار ملاقات در چنین ساعتی ؟

– چون که خبردار شده بودم روز بعد به لندن می رود و امکان داشت چند ماه نباشد . به همین جهت زودتر از این نمی توانستم به ملک بروم .

– اما چرا در باغ قرار گذاشتید نه در خانه ؟

– فکر می کنید زنی تنها می تواند در چنین ساعتی به خانه ی مرد مجردی برود ؟

– خوب ، وقتی به دم در رسیدید چه اتفاق افتاد ؟

– به آنجا نرفتم .

– خانم لاینز !

– نرفتم ، به مقدسات قسم می خورم . به آنجا نرفتم . موضوعی باعث شد که نروم .

– چه موضوعی ؟

– خصوصی است . بیش از این نمی توانم چیزی بگویم .

- بنابراین قبول دارید که با سرچارلز در زمان و مکانی که او مرده است قرار ملاقات داشته اید ، ولی می گوئید که سر قرار حاضر نشده اید ؟

- این عین حقیقت است .

بار دیگر از او سوال کردم و بر تعداد سوالها افزودم ولی او در مورد گفته اش پافشاری می کرد . وقتی بلند می شدم که بروم ، گفتم :

- خانم لاینز ، شما چیزهایی را که می دانید به روشنی نمی گوئید و به این ترتیب مسئولیت سنگینی به عهده می گیرید و خودتان را در وضع بدی قرار می دهید . اگر ناگزیر شوم که به کمک پلیس متوسل شوم به سدت خطایتان پی می برید . اگر بی گناه هستید چرا ابتدا گفتید که آن روز به سر چارلز نامه ای ننوشته اید ؟

- برای این که می ترسیدم که از آن نتیجه ی غلط بگیرند و پای من به جنجالی باز شود .

- و چرا آن قدر اصرار داشتید که سرچارلز نامه تان را بسوزاند ؟

- اگر نامه را خوانده بودید این سوال را نمی کردید ؟

- من نگفتم که تمام نامه را خوانده ام .

- قسمتی از آنرا برایم نقل کردید .

- قسمت پایانی آن را نقل کردم . همان طور که گفتم نامه سوخته بود و همه ش قابل خواندن نبود . یک بار دیگر از شما می پرسم که چرا اصرار داشتید که سرچارلز نامه ای را که همان روز مرگش دریافت می داشت بسوزاند ؟

- موضوعی بسیار خصوصی در میان بود .

- در این صورت بداتید که باید به فکر اجتناب از تحقیق آشکار باشید .

- بسیار خوب ، می گویم . شما از ازدواج بدفرجام من خبر دارید ؛ بنابراین می دانید که دلایل فراوانی دارم که از آن متأسف باشم .

- بلی .

- زندگی من از جانب شوهری که از او نفرت دارم فقط آزار مداوم بوده . قانون از او حمایت می کند ؛ هر روز با این احتمال مواجه می شوم که او می تواند مرا ناگزیر به زندگی مشترک کند . وقتی به سرچارلز نامه نوشتم که باخبر شده بودم اگر پولی برای پرداخت بعضی هزینه ها را داشته باشم می توانم استقلالم را به دست آورم . این امر برای

من معرف خیلی چیزها بود: یعنی آرامش روح، سعادت، شأنو منزلت، از سخاوت و گشاده دستی سرچارلز باخبر بودم و فکر کردم که اگر شرح ماجرا را از زبان خودم بشنود به من کمک می کند.

- پس چطور شد که سرقراری که خودتان گذاشته بودید حاضر نشدید؟

- چون در این فاصله کمک شخص دیگری را دریافت داشتم.

- چرا به سر چارلز نامه ننوشتید که از او معذرت بخواهید؟

- اگر خبر مرگش را در روزنامه ی روز بعد نخوانده بودم این کار را می کردم.

داستانی که این زن تعریف می کرد مجموعه ی همگونی پدید می آورد؛ سوال های من هیچ نقطه ی ضعفی را آشکار نکرد. یگانه بررسی ممکن این بود که ببینم آیا او هنگام بروز ماجرای غم انگیز برای گرفتن طلاق از شوهرش اقدامی به عمل آورده است یا نه.

خیلی درست به نظر نمی رسید که در مورد نرفتن به باسکرویل حال دروغ گفته باشد: برای رفتن به آنجا به کالسه ای نیاز داشت و پیش از نیمه شب هم نمی توانست به کومب تراس برگردد. چنین گردشی از انتظار پوشیده نمی ماند. بنابراین محتمل به نظر می رسید که حقیقت، یا قسمتی از حقیقت را گفته باشد. نومید و حیران برگشتم. یک بار دیگر به دیواری برخورد بودم که گویی در تمام راههایی که برای رسیده به روشنایی در پیش می گرفتم در برابرم آشکار میشد. ولی هرچه به این چهره ی زن بیشتر می اندیشیدم بیشتر احساس می کردم که همه چیز به من گفته نشده است. چرا نزدیک بود از حال برود؟ چرا از دادن هرگونه امتیاز خودداری می کرد و اینها باید به زور و یکی پس از دیگری از او گرفته می شد؟ چرا در زمان وقوع حادثه ی غم انگیز، این قدر کم خود را نشان داده بود؟ بدون شک رفتارش می توانست به نحوی نه چندان معصومانه توجیه شود، ولی در وضع موجود در این مسیر چیز بیشتری نمی توانستم کسب کنم. بنابراین باید به عامل دیگری روی می آوردم و در اطراف کلبه های سنگی خلنگ زار به تجسس می پرداختم.

این مسیر هم خیلی آمیخته به به ابهام بود! در راه بازگشت متوجه این نکته شدم: تمام تپه ها آثاری از اقامتگاه های دوران ماقبل تاریخ را در خود حفظ می کردند. یگانه اطلاع باریمور حاکی از این بود که مرد ناشناس در یکی از این کلبه های متروک زندگی می کند؛ اما چندین راه در خلنگ زار وجود داشت. خوشبختانه، نخستین تجربه ام می توانست مرا راهنمایی کند، زیرا خود مرد را روی تپه ی سیاه دیده بودم. این قله باید مرکز تحقیق هایم قرار می گرفت. از آنجا باید تمام کلبه ها را می گشتم تا کلبه ی موردنظر را می یافتم. اگر مرد در آن بود، در صورت نیاز ولو با تهدید اسلحه ام، از زبان خودش می شنیدم که او کیست و چرا این همد مدت ما را تعقیب می کند. در میان توده جمعیت ریجنت استریت توانسته بود از دستمان فرار کند، ولی در خلنگ زار خلوت برایش امکان نداشت که به راحتی در برود. اما اگر کلبه ی مسکونی را بدون ساکن می یافتم آنجا می ماندم تا وقتی که برمی گشت. او در لندن

هولمز را مسخره کرده بود. اگر در موردی که ستادم شکست خورده بود موفق می شدم این امر برایم پیروزی واقعی به شمار می رفت.

در این تحقیق مدام بخت از ما روی گردانده بود؛ اما بالاخره بخت و اقبال به شکل و سیمای آقای فرانکلند که جلوی در باغش ایستاده بود به سراغم آمد؛ مثل همیشه سرخ و با همان ریشهای سفید روی گونه بود. باغ او در کنار راهی که پرکینز در پیش گرفته بود قرار داشت، شادمانه فریاد زد:

– سلام دکتر واتسون! مطلقاً لازم است که به اسب هایتان اجازه بدهید استراحت کنند و خودتان هم به داخل خانه بیایید و جامی با من بنوشید و به من تبریک بگوئید.

بعد از آن که شنیده بودم با دخترش چگونه رفتار کرده است احساساتم نسبت به او کاهش یافته بود، ولی در آن هنگام یگانه میلی که داشتم این بود که پرکینز و درشکه را به ملک بفرستم. فرصت خیلی خوبی بود و نباید آن را از دست می دادم. پیاده شدم و از پرکینز خواهش کردم به سر هنری خبر بدهد که پیاده بر می گردم و برای شام خواهم آمد. بعد به دنبال فرانکلند به اتاق غذاخوری او رفتم.

فرانکلند با خنده ای که از ته دل برمی خاست گفت:

– آقا، امروز برای من روز بزرگی است. یکی از روزهایی است که باید در تقویم آنرا با قلم سرخ شخص کنم. دو پیروزی نصیب شده است. می خواهم به مردم اینجا نشان بدهم که قانون، قنون است و کسی از این که به آن متوسل شود بیمی ندارد. حق گذر از میان پارک قدیمی میدلتون را در تقریباً در صدمتری در اصلی آن به رسمیت شناسانده ام. شما در این مورد چه عقیده ای دارید؟ به این عالیشانان یاد خواهم داد که نباید حقوق بورژواها را زیر پا بگذارند؛ به جهنم بروند! و نیز بیشه ای را که مردم فرن وورتنی عادت داشته اند برای پیک نیک به آن بروند به روی آنها بسته ام. این ولگردها گمان می کنند که حق مالکیت وجود ندارد و آنها می توانند با روزنامه ها و بطریهای خود به هر جا که خواستند بروند. دکتر واتسون، به هر دو قضیه رسیدگی شده ف در هر دو مورد هم حکم به نفع من صادر شده است. از وقتی که سر جان مورلند را به سبب آن که در بیشه ی اختصاصی خود شکار می کرد محکوم کردم، هرگز چنین روز خوشی نداشته ام!

– شما را به خدا! چطور توانستید او را محکوم بکنید؟

– به سوابق مراجعه کنید. به زحمت خواندنش می ارزد. فرانکلند در مقابل مورلند. دویست لیبره خرج کردم ولی موفق شدم.

– سودی هم عایدتان شد؟

– ابا، آقا، ابا! مغرورم که می توانم بگویم هیچ نفعی در این دعوا نداشتم. الهام بخش من فقط حقوق همگانی بود. اطمینان دارم که ولگردهای فرن وورتنی امشب آدمکی به شکل من می سازند و آتش می زنند. آخرین باری که این

کار را کردند به پلیس گفتم که باید این اعمال نابه جا را ممنوع کنند . آقا ، پلیس اینجا وضع رقت انگیزی دارد ؛ از حمایت من استنکاف ورزید ، در حالی که این حق من است . دعوای من علیه ملک توجه عموم را به خودش جلب خواهد کرد . به پلیس گفتم که بابت این کار خودش احساس تأسف خواهد کرد و به قولم هم عمل کرده ام .

- چطور ؟

پیرمرد حالت زیرکانه ای به خود گرفت و گفت :

- برای این که چیزی را که پلیس در حسرت دانستن آن است می توانم بگویم ؛ ولی در ازای هی چیز آن را به این بی سر و پاها نمی گویم .

به دنبال عذری بودم که خداحافظی کنم ولی ناگهان هوس کردم که بقیه ی این پرچانگی ها را بشنوم . با روحیه ی مخالفت آمیز گناهکار پیر به اندازه ی کافی آشنایی داشتم که فراموش نکنم توجه خیلی آشکار سبب قطع سخنانش خواهد شد ؛ به همین جهت کوشیدم بی اعتنایی نشان دهم و گفتم :

- حتما ماحرای شکار قاچاق است .

- اوه ! اوه ! پسر ، ماجرای بسیار مهمتری است ! ببینید ، محکوم خلنگ زار ...

از جا جستم :

- ادعا نمی کنید که مخفی گاه او را بلدید ؟

- شاید دقیقاً مخفی گاهش را بلد نباشم ولی اطمینان دارم که می توانم به پلیس کمک کنم که او را دستگیر کند . آیا تا کندن فکر نکرده بودید که بهترین وسیله ی دستگیری او این است که کشف شود او از کجا آذوقه تهیه می کند و از آنجا رد او را دنبال کنند ؟

به نظر می رسید که به نحو ناگواری به حقیقت نزدیک می شود . جواب دادم :

- بدون شک همینطور است . ولی از کجا می دانید که او در خلنگ زار است ؟

- از اینجا می دانم که قاصدی را که برایش غذا می آورد با چشم های خودم دیده ام .

دل به حال باریمور سوخت . افتادن به دام این آدم فضول ، خطرناک بود ! ولی جمله ی بعدی اش باعث تسکین خاطر شد :

- خیلی تعجب می کنید که بگویم بچه ای برای او غذا می آورد . به کمک تلسکوپ روی بام هر روز او را می بینم که عبور می کند . هر روز در ساعت معینی ، راه خاصی را طی می کند ؛ پیش چه کسی غیر از محکوم فراری می رود ؟

بخت به من لبخند می زد! ولی کوشیدم کمترین توجهی نشان ندهم، یک بچه! باریمور گفته بود که مرد ناشناس ز بچه ای غذا دریافت می کند. پس فراکلند رد او را دنبال می کرد نه محکوم فراری را. اگر می توانستم با راز تلسکوپ آشنا شوم از تجسس دشوار و طولانی معاف می شدم. ناباوری و بی اعتنایی برگ های برنده ی من بودند.

– حتما این بچه پسر یکی از مزرعه داران اطراف است که ناهار پدرش را می برد؛ این طور فکر نمی کنید؟

کمترین مخالفت، پیرمرد مستبد را از جا در می آورد. نگاه خشمگینی به من انداخت و موهای ریشش مثل موهای گربه ای خشمناک سیخ شد. ضمن آنکه خلنگ زار را نشان می داد گفت:

– واقعا آقا؟ آن قله سیاه را می بینید؟ خیلی خوب. تپه کوچکی را که پشت آن است و رویش خار روئیده می بینید؟ آنجا سنگ زارترین نقطه ی خلنگ زار است. آیا پچوپانی هست که گله اش را آنجا بچراند؟ آقا، حدس شما ابلهانه است.

به همین اکتفا کردم که بگویم بدون آگاهی از واقعیت ها چیزی گفته ام. این اطاعت آشکار مورد خوشایند پیرمرد قرار گرفت و به راز دل گفتن ادامه داد:

– آقا، می توانید اطمینان داشته باشید که عقیده ی من براساس محکمی استوار است. پسر بچه را بارها و بارها با بسته اش دیده ام. گاهی هم روزی دو بار قادر بوده ام... اما دکتر واتسون، صبر کنید! چشم هایم خطا می کند یا چیزی هست که در دامنه ی تپه تکان می خورد؟

فاصله چند کیلومتر بود، ولی در مقابل نقاط سبز و خاکستری، آشکارا نقطه ی متحرکی دیدم.

فراکلند که با عجله راه پلکان را پیش می گرفت فریاد زد:

– بیائید آقا! با چشم های خودتان خواهید دید و خودتان قضاوت خواهید کرد.

تلسکوپ دستگاه مهیب که روی سه پایه ای سوار بود روی بام صاف خانه مستقر شده بود. فراکلند چشمش را به جای مخصوص نظاره چسباند و از فرط لذت فریاد کشید:

– عجله کنید دکتر واتسون، عجله کنید! پیش از آن که به آن طرف تپه برود.

بدون شک خودش بود: پسر جوانی که کوله بار کوچکی روی شانهِ اش گذاشته بود به کندی از تپه بالا می رفت. وقتی به بالای قله رسید چهره اش در آسمان آبی سرد آشکار شد. به دور و برش نگاه کرد، گویی می ترسید که مورد تعقیب قرار گرفته باشد. سپس در آن سوی تپه از نظر محو شد.

– خوب، حق داشتم یانه؟

- مسلم است که این پسر مأموریتی مخفی به عهده دارد .

- و مأموریت او را حتی یکی از افراد پلیس محلی هم می تواند حدس بزند . ولی پلیس از طریق من از چیزی آگاه نخواهد شد . دکتر واتسون ، به شما هم دستور می دهم که راز را پیش خودتان نگه دارید . به هیچ کس چیزی نگوئید ! می فهمید ؟

- هر طور شما بخواهید .

- پلیس به نحو شرم آوری با من رفتار کرده ! شرم آور ... وقتی خبرهای ماجرای فراکلند در مقابل ملکه انتشار یابد باور کنید که کشور از غیظ منفجر خواهد شد و دنیا را هم که بدهند حاضر نیستم به پلیس کمک کنم . زیرا پلیس فقط یک آرزو دارد و آن هم این است که ولگردها به جای آدمکی که شبیه من ساخته شده است خودم را در سر میدان آتش بزنند . چطور شد ! می خواهید بروید ؟ بیائید به من کمک کنید تا در روز این حادثه ی بزرگ این بطری را تمام کنم .

ولی در مقابل دعوت او مقاومت کردم و نگذاشتم که مرا بدرقه کند . قدم در راه گذاشتم و تا جایی که می توانست با نگاه دنبالم کند در جاده پیش رفتم ؛ بعد وارد خلنگ زار شدم و با شتاب به سوی تپه ی سنگی که پسرک در آن ناپدید شده بود رفتم . حال همه چیز به سود من بود و احساس می کردم که باد مساعد برایم برخاسته است و قسم خوردم که نگذارم بختی که به من روی آورده بر اثر عدم پایداری یا حرارت از بین برود .

وقتی به نوک تپه رسیدم آفتاب پائین آمده بود ؛ شبهای دراز زیر پام از یک طرف کاملاً سبزیایی بود و از طرف دیگر خاکستری . در امتداد افقی که خطوط وهم انگیز بلیور و یکس تورا آشکار می شد ، مهی کشیده شده بود . سراسر گستره ی پهناور ، خاموش و بی حرکت بود . گوئی من و او یگانه موجودات زنده ای بودیم که بین طاق آسمان و زمین برهوت وجود داشتیم . صحنه ی برهنه ، احساس تنهایی ، راز و فوریت مأموریت ، همه و همه دست به دست هم می دادند تا مرا به لرزه درآورند . از پسر جوان اثری نبند . ولی در زیر پام ، در گودی بین تپه ها ، حلقه ای از کلبه های قدیمی سنگی دیده میشد . در وسط آنها کلبه ای دیدم که درای سقف بود و می توانست در برابر باد و باران از کسی محافظت کند . قلبم با شدت بیشتری به تپش درآمد . آنجا باید پناهگاه مرد ناشناس می بود . بالاخره رازش در دسترس من قرار گرفته بود !

با قدم هایی با احتیاط ، مثل موقعی که استاپلتون آماده می شد که تورش را روی پروانه بندازد ، به کلبه نزدیک شدم و آن وقت پی بردم که بدون کمترین تردید کسی در کلبه زندگی می کند . راهی نه چندان آشکار از میان صخره ها به روزنه ای کم ارتفاع که به عنوان در به کار می رفت منتهی می شد . داخل کلبه کاملاً ساکت و آرام بود . شاید مرد ناشناس خوابیده بود ؛ شاید در خلنگ زار مشغول گشت بود . بر اثر تحریک ، اعصابم کش آمده بود . سیگارم را دور انداختم ، دستم را دور قبضه ی تپانچه حلقه کردم ، آهسته تا دم در پیش رفتم . نگاهی به درون انداختم ، کسی نبود .

ولی راه را درست آمده بودم ، مطمئنا مرد ناشناسی آنجا زندگی می کرد . چند پتوی لوله شده در میان یک بارانی ، روی تخته سنگی که در گذشته انسان عصر حجر بر آن خفته بود ، دیده می شد . در اجاقی زمخت ، خاکستر توده شده بود ؛ در کنار اجاق ، مقداری وسایل آشپزخانه و یک بشکه ی کوچک که تا نیه آب داشت دیده می شد . قوطی های خالی کنسرو نشان می داد که کلبه از مدتی پیش مسکونی است ؛ ضمنا وقتی چشم هایم به روشنائاریک عادت کرد یک لیوان و یک بطری نیمه پر الکل پیدا کردم که در گوشه ای گذاشته شده بودند . در وسط کلبه سنگ صافی بود که به عنوان میز به کار می رفت ؛ روی این سنگ بسته ی کوچکی بود ، حتما همان بسته ای بود که با تلسکوپ روی شانه ی پسر جوان دیده بودم . در آن نان ، یک قوطی محتوی زبان دودی و دو قوطی عصاره ی هلو بود . هنگامی که بسته ر پس از بررسی محتوای آن سر جایش گذاشته شده بود ندیده بودم ؛ نوشته ای بر آن نقش بسته بود . کاغذ را برداشتم و جلوی روشنایی گرفتم و این جمله را که با مداد خط خطی شده بود خواندم :

« دکتر واتسون به کومب تراسی رفته است. »

یک دقیقه کاغذ به دست خشکم زد و رصد بر آدمم معنای این پیغام مختصر را حدس بزنم . بنابراین مرد ناشناس به دنبال رد من بود نه سر هنری ؟ خودش مرا تعقیب نکرده بود ، بلکه گفته بود یکی از خادمانش که گزارشش زیر دست من بود مرا تعقیب کند . شاید کوچکترین قدمی هم که در خلنگ زار برداشته بودم مشاهده و گزارش شده بود . همیشه در برابر این نیروی مرموز ، این شبکه که با نهایت مهارت و کارآیی گسترده شده بود قرار می گرفتم ، و این شبکه با چنان ظرافتی ما را در خود نگه می داشت که به زحمت می توانستیم متوجه شویم که در زیر آن قرار گرفته ایم .

اگر یک گزارش وجود داشت ، یعنی این که قبلا هم گزارش هایی داده شده بود . دور تا دور کلبه را گشتم تا اثری از آنها بیابم . ولی بی فایده بود . همچنین در کشف چیزی که بتواند نقشه ها یا هویت ساکن این محل عجیب را بر من افشا کند ناموفق ماندم . حتما او آدمی ریاضت کش بود و به تفریحات زندگی چندان توجهی نداشت ! وقتی به فکر باران های شدید افتادم و به بام های گشوده نگاه کردم دریافتم انگیزه ای که او را ناگزیر کرده تا در چنان جای مهمان ناپذیری به سر برد چقدر شدید و غلبه پذیر بوده است . آیا او دشمن ما بود یا فرشته ی نگهبان ما ؟ به خود گفتم که آنجا را ترک نخواهم کرد تا هر گونه شک را برطرف کنم .

در بیرون خورشید به سوی افق خم میشد ؛ غرب در رنگ های ارغوانی و طلایی که در مرداب های باطلاق بزرگ گریمپن را نشان می داد می دیدم . بین این دو ، در پس تپه ، استاپلتون ها زندگی می کردند . هه جا لطافت و آرامش بود . ولی من با آرامش طبیعت فاصله داشتم : وقتی به نوع گفت و گویی که به زودی آغاز میشد می اندیشیدم به لرزه در می آمدم ؛ هر دقیقه ، موعد آن نزدیک می شد . به شدت عصبی بودم ولی تصمیم گرفته بودم تا پایان مقاومت کنم و در تاریک ترین زاویه ی کلبه نشستم و با صبر و بردباری آمیخته به کج خلقی منتظر ساکن کلبه ماندم .

بالاخره صدایش را شنیدم . از دور صدای خشک کفشی که به سنگی می خورد شنیده شد . سپس سنگی دیگر به صدا درآمد و باز سنگی دیگر ؛ صدای پا نزدیک می شد . در همان گوشه خودم را جمع کردم ، سلاح را مسلح کردم

، تصمیم گرفتم خودم را نشان ندهم مگر موقعی که ناشناس را دیده باشم . دیگر صدایی نشنیدم . او ایستاده بود . سپس صدای پا بار دیگر طنین انداخت ، بیش از پیش نزدیک شد . از لای روزنه ، سایه ای ه درون افتاد . صدایی آشنا گفت :

- واتسون عزیز ، شبی عالی است ! واقعا فکر می کنم که اگر بیرون بیفتید راحت تر خواهید بود .

فصل دوازدهم

مرگ در خلنگ زار

برای چند ثانیه صدایم در نیامد ، نفسم بند آمده بود ، نمی توانستم باور کنم که چه می شنوم . سپس حواس و نیروی سخن گفتنم را بازیافتیم ، و در این حال ، بار سنگین مأموریت از دوش روحم برداشته می شد . این صدای بی هیجان ف گزنده ، تمسخر آمیز ، در دنیا فقط به یک تن می توانست تعلق داشته باشد .

با هیجان گفتم :

- هولمز ! هولمز !

گفت :

- بیائید بیرون . و لطفا مراقب تپانچه تان هم باشید !

آهسته از آستانه ی کلبه کهنه گذشتم ؛ او در بیرون ، روی سنگی نشسته بود و چشمان خاکستری رنگش در برابر بهت زندگی من از فرط لذت آمیخته به تفریح ، در رقص بود . لاغر شده بود ، خسته بود ؛ با این همه نگاه روشن و حرکات سریعش را حفظ کرده بود ؛ صورت نوک تیزش بر اثر آفتاب برنزه شده بود ، پوستش تأثیر پادها را حفظ کرده بود . با لباس پشمی و کلاه پارچه ایش را به یک توریست شباهت داشت و به سبب نظافت گربه وارث که یکی از ویژگی هایش به شمار می رفت توانسته بود ترتیبی بدهد که درست مثل موقعی که در بیکر استریت به سر می برد صورت تراشیده و پیراهن تمیز داشته باشد .

ضمن آن که دستش را می فشرم تمجمج کنان گفتم :

- هرگز دیداری تا این حد باعث خوشوقتی ام نبوده است !

- این قدر باعث حیرت تان هم نشده ، نه ؟

- اعتراف می کنم که همین طور است !

- اطمینان می دهم که حیرت فقط از جانب شماست! ابدًا شک نداشتم که پناهگاهم را کشف کرده اید و هنوز بیست قدم با اینجا فاصله داشتم که می دانستم در داخل کلبه هستید .

- حتما از روی اثر کفشم ؟

- نه ، واتسون . تصور می کنید که فکر می کنم ردپای شما را در میان بسیار رد پاها نمی توانم تشخیص بدهم . اما اگر واقعا می خواهید مرا به فکر بیندازید سیگارتان را عوض کنید ؛ چون وقتی ته سیگاری با مارک برادلی ، آکسفورد استریت را می بینم ، می دانم که دوستم واتسون باید در آن حول و حوش باشد . شما می توانید ته سیگارتان را ببینید : آن را در کنار راه انداخته اید . حتما در همان لحظه ی باشکوهی که به سوی کلبه ی خالی هجوم می بردید ، آن را دور انداخته اید .

- دقیقا !

- من هم همین را با خودم گفتم . و چون با سرسختی قابل تحسین شما آشنا هستم حدس زدم که اینجا کمین کرده اید و به هر دست تپانچه ای گرفته اید و منتظر ساکن کلبه هستید ، بنابراین مرا به جای مرد جنایتکار گرفته بودید ؟

- نمی دانستم شما چه کسی هستید ، ولی تصمیم گرفته بودم به هر قیمت شده به هویت تان پی ببرم .

- آفرین ، واتسون ! اما چطور جایم را پیدا کردید ؟ شاید در همان شب شکار مرد جانی وقتی مرتکب بی احتیاطی شدم و اجازه دادم ماه در پشت سرم بگردد مرا دیده باشید .

- بلی ، شما را دیدم .

- و بعد از آن تمام کلبه ها را گشتید تا به این یکی رسیدید .

- نه ، پسر جوان نشان شده است و این به من اجازه داد که محلستان را تعیین کنم .

- شرط می بندم جنتلمن پیری که تلسکوپ دارد این کار را کرده است ؟ نخستین باری که انعکاس نور بر شیشه ها را دیدم اصلا نمی توانستم سر در بیاورم .

برخواست و رفت داخل کلبه را واری کرد .

- آه ! می بینم که برایم مقداری آذوقه آورده . چه پیغام گذاشته ؟ عجب ، به کومب تراس رفته اید ، نه ؟

- بلی .

- برای دیدن خانم لورا لاینز ؟

- دقیقا!

- بسیار خوب! حتما جست و جوهای ما در مسیرهای موازی پیش رفته؛ وقتی نتیجه های حاصله را کنار هم بگذاریم قطعا نظر روشنی درباره ی ماجرا پیدا می کنیم.

- آه! هولمز، از ته دل خوشحالم که شما اینجا هستید! زیرا واقعا مسوولیت و راز برای اعصابم خیلی سنگین می باشد. ولی شما بر اثر چه معجزه ای به خلنگ زار آمده اید و چه کرده اید؟ فکر می کردم در بیکر استریت هستید و در مورد قضیه ی باج گیری کار می کنید؟

- منظورم هم این بود که چنین فکری نکنید.

با لحنی تلخ گفتم:

- به این ترتیب از من استفاده می کنید ولی به من اعتماد ندارید! هولمز، فکر می کنم که باید برای شما بیش از این ارزش داشته باشم و

- دوست عزیز، در این ماجرا نیز مانند بسیاری دیگر از ماجراها، شما برایم یآوری با ارزش بسیار بوده اید و امیدوارم مرا از این که به نظر می رسد به شما کلک زده ام، ببخشید. در حقیقت به نفع شما بوده که من به این نحو عمل کرده ام و چون خطری را که شما با آن مواجه بودید بزرگ می دانستم خودم هم به اینجا آمدم که به قضای پی ببرم. اگر پیش شما و سر هنری آمده بودم، حضورم به رقیبان بسیار مخوفمان خبر می داد که باید کاملا مراقب باشند. به این ترتیب به نوعی از عهده ی کارها برآمدم که اگر در ملک اقامت داشتم قطعا به آن نحو نمی توانستم عمل کنم. در این ماجرا چون عامل ناشناخته ای هستم که آماده است با تمام قدرت در لحظه ی مناسب به مداخله پردازد.

- ولی چرا مرا جلوتر خبر نکردید؟

- اگر خبردار می شدید تسهیلی در کارها ایجاد نمی شد و امکان داشت که من شناخته شوم. امکان داشت بخواهید چیزی به من بگوئید یا از سر لطف بخواهید مقداری وسیله ی رفاه بیشتر برایم فراهم آورید و خطر بی فایده ای صورت می گرفت. کاروایت را که به خاطر دارید با خودم آوردم. او قادر بود ساده ترین نیازهای مرا برآورد: یک قرص نان و یک پیراهن تمیز، انسان بیش از این چه می خواهد؟ گذشته از این او یک جفت چشم اضافی و نیز یک جفت پای بسیار چابک برایم می آورد؛ و اینها برایم خیلی مفید بود.

- بنابراین گزارش هایم کاملا بی جهت نوشته شده!

وقتی زحمات و غروری را که موقع نوشتن آنها احساس می کردم به خاطر آوردم صدایم می لرزید؛ هولمز یک لوله کاغذ از جیب بیرون آورد و گفت:

- دوست عزیز ، مطمئن باشید ، آنها اینجا هستند و به دقت بررسی شده اند ! ترتیب های عالی داده بودم که آنها حداکثر با یک روز تأخیر به دستم برسند . با نهایت صداقت بابت شور و همت و هوشی که در قضیه ای بی نهایت دشوار به کار برده اید باید به شما تبریک بگویم .

حرارتی که هولمز در تجلیل از من نشان داد بلافاصله مرا آرام کرد . احساس کردم که او حق داشته به این نحو عمل کند و خیلی بهتر بوده که حضورش در خلنگ زار مخفی بماند .

وقتی دید که قیافه ی آرامی پیدا کردم گفتم:

- آه ! این حالت را ترجیح میدهم . و حالا نتیجه دیدارتان از خانم لورا لاینز را بگوئید ... به سهولت می توانستم حدس بزنم که به افتخار او است که به کومب تراسی می روید ، زیرا او تنها کسی است که در اینجا می تواند گره از کار ما باز کند .

وبعد افزود :

- راستش اگر امروز شما به دیدن او نرفته بودید فردا خودم این کار را می کردم .

خورشید رفته بود و غروب آفتاب بر خلنگ زار دامن می گسترد . هوا خنک شده بود ؛ به همین جهت به کلبه رفتیم تا گرم شویم . آنجا در روشنائاریک نشستیم و جزئیات گفت و گویم با لورا لاینز را برایش تعریف کردم . توجهش خیلی جلب شده بود و ناگزیر شدم مطلب را یک بار دیگر برایش بازگو کنم . وقتی سخنانم به پایان رسید ، هولمز گفت :

- این نهایت اهمیت را دارد ! این موضوع یک جای خالی را پر می کند . شاید بدانید که بین این خانم و استاپلتون صمیمیت فراوانی وجود دارد .

- نه .

- در این مورد هیچ شکی نیست . آن دو یکدیگر را ملاقات می کنند ، به هم نامه می نویسند ... خلاصه ، به نحو شگفتی با هم تفاهم دارند و این امر سلاح نیرومندی در اختیارمان می گذارد . البته اگر بتوانم زنش را کنار بگذارم .

- زنش ؟

- در عوض اطلاعاتی که شما در اختیارم قرار دارید من هم اطلاعاتی به شما می دهم . زنی که در اینجا ماداموازل استاپلتون قلمداد می شود در واقع همسر اوست .

- خداوندا! هولمز! در مورد چیزی که می گوئید اطمینان دارید؟ چطور می تواند به سر هنری اجازه دهد که به زنش اظهار علاقه کند؟

- اظهار علاقه ی سر هنری به سی جز سر هنری نمی تواند لطمه بزند. استاپلتون کاملاً مراقب بوده که سر هنری به این زن اظهار عشق نکند و آن دو عاشق هم نشوند و خودتان هم این را مشاهده کرده اید. باز هم می گویم که این زن، همسر استاپلتون است نه خواهرش.

- ولی این فریب حسابگرانه چه دلیلی دارد؟

- برای اینکه پیشبینی می کرده که این زن اگر ظاهراً زن آزادی باشد خیلی برای او مفیدتر خواهد بود.

تمام غرایز مهار شده ام، تمام سوءظن های مبهم من ناگهان و با وضوح روی مرد طبیعی دان متمرکز شدند. در آن مرد بی اعتنا، گرفته، کلاه حصیری بر سر و تور پروانه گیری به دست، مردی هولناک دیدم: مخلوقی واجد حيله و بردباری بی پایان، آدمی بخند بر لب و مرگ در دل.

- پس او دشمن ما است؟ ... کسی که در لندن ما را تعقیب کرده؟

- من حل معما را این چنین می بینم.

- و خطر؟ از ناحیه ی زن بوده؟

- دقیقاً.

تبه کاری غول آسایی، نیمه آشکار، نیمه پنهان، در شبی که آن قدر نگرانم کرده بود ظاهر شد.

- هولمز، از این بابت اطمینان دارید؟ از کجا می دانید که خواهرش ... همسرش است؟

- برای این که در نخستین دیدارش با شما، اختیارش را از دست داده تا جایی که قسمتی از شرح حال خود را بیان کرده. باید بگویم که بعد هم به شدت از این بابت متأسف شده است. او در گذشته در یکی از کالجهای شمال انگلستان تدریس می کرده. خوب، پیدا کردن رد پای معلمان خیلی ساده است. موسسه های خاص آموزشی وجود دارند و به یاری آنها هر کسی را که معلم بوده می توان پیدا کرد. تحقیق مختصری مرا آگاه کرد که یکی از کالجهای شمال در شرایط ناگهانی ورشکست شده است و دیر آن که نامی غیر از استاپلتون داشته همراه همسرش ناپدید شده است. نشانی ها طبیق می کرد. وقتی باخبر شدم که مدیر موردنظر، حشره شناس پرشوری بوده دیگر کمترین شکی برایم باقی نماند.

تاریکی ذهنی ام اندک اندک روشن میشد؛ ولی باز هم سیاهی ای باقی بود.

- اگر این زن به راستی همسر او است ، خانم لورا لاینز در این میان چه می کند ؟

- این یکی از نکاتی است که تحقیق شما ندکی آن را روشن کرده است . گفت و گوی شما با این خانم مقداری از مسائل را برایم حل کرده . نمی دانستم که بین او وشوهرش دعوایی بر سر طلاق وجود دارد . در این صورت ، او گمان کرده که استاپلتون مجرد است و امیدوار است که زن او شود .

- و موقعی که از اشتباه به در آید ؟

- واتسون ، آن وقت احتمالاً ما با زنی مواجه می شویم که آماده است به ما خدمت کند . نخستین وظیفه ی ما این است که فردا به اتفاق به دیدن او برویم . واتسون ، آیا فکر نمی کنید که کمی از وظایفتان غافل مانده اید ؟ شما الان باید در باسکرویل حال می بودید !

آخرین شعاع های خورشید در مغرب رنگ باخته بود و شب در خلنگ زر دامن می گسترد . ستاره های بی رنگ در آسمان کیبود می درخشید . ضمن آن که بلند می شدم گفتم :

- هولمز ، آخرین سوال ! نیازی نیست که بین ما رازی باشد . معنای تمام این ماجرا چیست ؟ او چه کسی را تعقیب می کند ؟

هولمز به صدای آهسته تر جواب داد :

- واتسون ، قضیه مرگ و قتل است : قتل ظریف ، که با خونسردی و قصد قبلی باید صورت بگیرد . جزئیاتش را نپرسید . دام من نزدیک است به روی او بسته شود ، همان طور که دام او سر هنری را از نزدیک تهدید می کند . به لطف شما ، او تقریباً در دسترس من است . فقط یک خطر می تواند ما را تهدید کند : آن هم این است که پیش از آنکه ما آماده شویم او ضربه را وارد آورد . ظرف بیست و چهار ساعت ، شاید هم دو روز ، پرونده ی من تکمیل خواهد شد . ولی تا آن موقع مثل مادری که مراقب کودک خردسالش باشد وظیفه تان را انجام دهید . مأموریت امروزتان توجیه شده است ؛ اما باز هم تقریباً ترجیح میدادم که شما یک دقیقه هم او را ترک نمی کردید ... گوش کنید !

زوزه ای هولناک ... فریادی طولانی و سرشار از هراس و اضطراب ، سکوت خلنگ زار را درهم شکست ، خون در عروقم یخ بست . تمجمج کنان گفتم :

- خدای من ! چیست ؟ چیست ؟

هولمز از جا جسته بود . شب تیره و پهلوان وارش را دم در کلبه دیدم ؛ شانه ها افتاده ، سر به جلو ، ظلمت را می کاوید . نجوا کنان گفت :

- سکوت .

فریاد با توجه به شدت خود کاملاً طنین افکنده بود ، ولی از جایی دور در خلنگ زار تاریک برخاسته بود . ناگهان ، نزدیکتر و شدیدتر در گوشمان پیچید .

هولمز پیچ پیچ کنان گفت :

- کجا است؟

لرزش صدایش بر من آشکار کرد که او ، این مرد آهنین ، تا اعماق جان منقلب شده است .

- کجا است ، واتسون ؟

- فکر می کنم این طرف !

در تاریکی جهتی را نشان دادم .

- نه ، از این طرف بود .

بار دیگر فریاد احتضار ، آرامش شب را شکافت : این بار شدیدتر و کاملاً نزدیک بود . ولی صدایی دیگر با آن در آمیخت : غرغری زمزمه وار ، موسیقی وار ولی تهدیدآمیز ، که چون زمزمه ی مدام و مبهم دریا ، بالا و پائین می رفت .

هولمز فریاد زد :

- سگ ! بیائید واتسون ! بدویم ! خدا کند که خیلی دیر نشده باشد !

با تمام نیروی پاها در خلنگ زار به دویدن پرداخت ؛ قدم به قدم به دنبالش رفتم . ولی از نقطه ای در محوطه دارای پرتگاه ، درست در برابر ما ، آخرین فریاد هراس همراه با صدای ستگین و خفه ای بلند شد . ایستادیم که گوش کنیم . دیگر هیچ صدایی سکوت شب بدون باد را آشفته نمی کرد .

هولمز را دیدم که چون مردی مست دست به پیشانی برد ، پا به زمین کوبید .

- واتسون ، ما شکست خوردیم ، خیلی دیر شده !

- نه ، مطمئناً نه !

- دیوانه بودم که دست روی دست گذاشتم ! و شما هم واتسون ، نتیجه ترک محل خدمتتان را ببینید ! ولی به خدا سوگند ، اگر اتفاق بدی روی داده باشد انتقام او را خواهیم گرفت !

در دل شب بی آنکه چیزی ببینیم به دویدن پرداختیم ، به سنگها برمی خوردیم ، از میان انبوه جگنها می گذشتیم ، از سر بالاها که بالا می رفتیم رنج می کشیدیم ، به سویی که فریاد وحشت از آن به گوش رسیده بود می دویدیم . هولمز در هراتفاعی به اطراف می نگریست ، ولی خلنگ زار را تاریکی غلیظی وشانده بود ؛ در آن زمین مخالف جنبنده ای نبود .

- چیزی می بینید ؟

- هیچ !

- ساکت ! وش کنید !

نالای شکوه آمیزی از سمت چپمان برخاست . در آن سمت ، خط ارأسی از صخره ها به پرتگاه تندی ختم می شد که بر شیبی پوشیده از سنگ مشرف بود . و بر این شیب ، چیزی سیاه و نامشخص افتاده بود . به آن نزدیک شدیم و خطوط مبهم آشکارتر شد : مردی با صورت به زمین افتاده بود . به آن نزدیک شدیم و خطوط مبهم آشکارتر شد : مردی با صورت ه زمین افتاده بود و صورتش زاویه ی تندی پدید می آورد ، شانه ها گرد بودند و پیکر مثل این که خواسته باشد خیز خطرناکی بردارد و روی هم جمع شده بود . این منظره به قدری غیرعادی بود که خوب نتوانستم بفهمم که ناله عبارت از پرواز روح بوده است . وقتی روی پیکر خم شدیم شکوه ای از او برخاست ، تکان نخورد . هولمز دستی بر آن نهاد و با بانگی از هراس دستش را عقب کشید . کبریتی روشن کرد ؛ در روشنایی آن دیدیم که انگشت هایش خونی است و گودال شومی از طرف جمجمه ی خرد شده ، راه کشیده است . ولی این روشنایی چیز دیگری را بر ما افشا کرد : جسد از آن سر هنری باسکرویل بود !

چطور رنگ خاص ، رنگ زنگاری ، لباس پشمی را که او موقع آمدن به بیکر استریت به تن داشت ، میتوانستیم از یاد ببریم ؟ لحظه ای که کبریت در برابر باد ، مانند امیدی که در دلها داشتیم خاموش شد ، توانستیم او را بشناسیم . هولمز غرید . در تاریکی دیدم که کبود شده است .

در حالی که دستها را به هم می مالیدم فریاد زدم :

- خرف ! آه ! احمق ! هولمز ، ازاین که او را به حال خود رها کرده ام نمی توانم خودم را ببخشم .

- واتسون ، من بیش از شما درخور ملامتم . برای این که پروانه ی کاملی داشته باشم زندگی مشتری ام را فدا کردم . این شدیدترین ضربه ای است که در تمام مدت کارم به من وارد می شود . ولی از کجا می توانستم حدس بزنم ؟ ... از کجا می توانستم پیش بینی کنم که برغم اخطارهایم تنها به خلنگ زار قدم خواهد گذاشت ؟

- فکرش را بکنید که ما فریادهایش را شنیدیم ... خداوندا ! چه فریادهایی ! ... و قادر نبودیم که او را نجات دهیم ؟ این سگ وحشی که او را کشته کجاست ؟ باید پشت صخره ی قوز کرده باشد ... و استاپلتون کجاست ؟ باید پاسخگوی این مرگ باشد !

- بلی! بلی! مراقب این امر خواهم بود! عمو و برادرزاده به قتل رسیده اند: یکی به قدری دچار وحشت شده که با مشاهده ی این حیوان وحشیسپرد، و دیگری هنگامی که می کوشید از آن بگریزد جان باخت. کاری که ما داریم این است که وجود ارتباط بین فرد و سگ را ثابت کنیم. ولی غیر از آنه شنیده ایم نمی توانیم درباره ی وجود حیوان ادعایی بکنیم. زیرا سر هنری قطعاً بر اثر سقوط مرده است! با این همه، هر قدر هم که استاپلتون زرنگ بشد پیش از آن که روزی دیگر بگذرد در اختیار من قرار خواهد گرفت.

کاملاً منقلب بر اثر ناگهانی بودن این شکست جبران ناپذیر که نتیجه ی رقت انگیز تمام کوشش های ما بود، در دو طرف جسد قرار گرفته بودیم. ماه طلوع کرد: آن وقت به بالای پرتگاهی که دوست بی نوایمان از آن افتاده بود رفتیم؛ از بالا، خلنگ زار نیمه نقره ای - نیمه سربی را نظاره کردیم. در دور دست، در چندین کیلومتر آنجا، در مسیر گرمپن، روشنایی زرد ثابتی می درخشید: این روشنایی فقط از اقامتگاه دورافتاده ی استاپلتون ها می توانست باشد. مشتم را بلند کردم و او را نفرین کردم.

- چرا نرویم و او را هم اکنون دستگیر نکنیم؟

- پرونده مان کامل نیست. این مرد نهایت ذکاوت و حيله گری را دارد. مهم، چیزهایی است که بتوانیم ثابت کنیم نه چیزهایی که خودمان می دانیم. اگر کوچکترین قدم اشتباهی برداریم امکان دارد که او از دستمان بگریزد.

- پس باید چه کنیم؟

- فردا روز پرکاری خواهد بود. امشب فقط می توانیم آخرین وظایفی را که در مورد دوست بی نوایمان داریم انجام دهیم.

با هم از بالای پرتگاه پائین آمدیم و به کنار جسد برگشتیم. منظره ی هولناک این اندام در هم شکسته مرا ناراحت کرد؛ اشک در چشمانم جمع شده.

- هولمز؛ باید برویم و کمک بیاوریم! با این وضع نمی توانیم او را به ملک ببریم. خداوندا! مگر دیوانه شده اید؟

او که روی جسد خم شده بود، بانگی برآورد؛ حال می رقصید، می خندید، چنان دست هایم را می فشرد که نزدیک بود آنها را بشکند. آیا او همان دوست من بود که قبلاً آن همه خوددار و عبوس بود؟ مطمئناً بر اثر خشم دیوانه شده بود!

- ریش! مرد ریش دارد!

- ریش؟

- این که سر هنری نیست! بلکه ... بله، همسایه ی من، همان محکوم فراری است!

با تب و تاب جسد را برگرداندیم: ریشی انبوه به سوی ماه روشن و سرد بلند شد. هیچ شکی نبود! این پیشانی پوشیده از ابرو، این چشمان متعلق به حیوانی وحشی، این منظره ی حیوانی ... این همان چهره ای بود که در پرتو شمع بین صخره ها آن را به وضوح دیده بودم: صورت سلدن، جانی فراری.

آن وقت در ذهنم همه چیز روشن شد. به خاطر آوردم که سر هنری به من گفته بود لباس های کهنه اش را به باریمور داده است. حتما باریمور هم آنها را به سلدن هدیه کرده بود تا بتواند فرار کند. ولی حداقل این واقعیت داشت که این مرد به سرنوشتی که طبق قوانین کشورش مستحق آن بود نایل شده بود. همه چیز را برای هولمز توضیح دادم. قلبم از حق شناسی و شادی لبریز بود. هولمز جواب داد:

- در این صورت او به سبب لباس ها مرده است. مسلما حیوان به یاری چیزی که به سر هنری تعلق داشته به دنبال رد فرستاده شده: به احتمال قوی به یاری همان کفشی که در هتل از سر هنری به سرقت رفته. ولی یک راز وجود دارد: چگونه سلدن در تاریکی شب دانسته که سگ به دنبال او رها شده است؟

- صدایش را شنیده.

- تنها شنیدن صدای سگ نمی توانسته مردی به خشونت این جنایتکار را به اوج وحشت برساند. فکرش را بکنید که با فریادهایی که برای کمک گرفتن سر می داد خود را با خطر دستگیر شدن مواجه می کرد. فریادهایش حاکی از این بوده که او بعد از این که فهمیده سگ به دنبال او است مدتها دویده است. ولی چطور فهمیده؟

- هولمز، به عقیده ی من راز بزرگتری وجود دارد: چرا این سگ، ولو تمام فرض های ما درست باشد ...

- واتسون، من فرض نمی کنم!

- خیلی خوب. چرا این سگ امشب رها شده است؟ حدس می زنم که همیشه در خلنگ زار آزادانه نمی گردد.

- از دور، از راز من عجیب تر است؛ زیرا فکر می کنم که به زودی آنچه برای شما راز است روشن خواهد شد، در حالی که راز من همیشه سر به مهر خواهد ماند. سوالی که برای من مطرح می شود این است: با جسد این بینوا چه باید کرد؟ نمی توانیم آن را به حال خود رها کنیم که طعمه ی روباه ها و کلاغ ها شود.

- می توانیم آن را به یکی از کلبه ها منتقل کنیم تا به پلیس خبر دهیم.

- کاملا درست است. می توانیم جسد را تا آنجا ببریم. اوه، واتسون، این کیست؟ همان شخص مورد نظر است، عجب تهوری دارد! یک کلمه هم که بتواند حاکی از سوءظن ما باشد نباید به زبان بیاوریم ... واتسون، حتی کلمه ای، وگرنه نقشه هایمان به باد می رود!

- براستی مردی به سوی ما می آمد و من آتش سیگارش را دیدم . ماه او را روشن می کرد : کاملاً همان ظاهر فرزند و چست و چابک طبیعییدان را داشت . وقتی ما را دید ابتدا ایستاد . بعد دوباره راه افتاد .
- دکتر واتسون ، عجیب است ، شمائید ؟/ تنها کسی که تصور نمی کردم در این ساعت در خلنگ زار بینم شما بودید . خدای من ، این کیست ؟ کسی زخمی شده ؟ ... اوه ، نگوئید که ... نگوئید که این دوستان سرهنری است !
- با شتاب خود را به سر جسد رسانده بود . صدای نفس تندش را شنیدم ؛ سیگار از دستش افتاد ، تمجمج کنان گفت :
- این ... این کیست ؟
- سلدن است ، همان محکومی که از پرینستون فرار کرده بود .
- استاپلتون صورت بهت آلودش را متوجه ما کرد ؛ ولی با کوشش بسیاری که به کار برد بر حیرت و سرخوردگی اش غلبه کرد . نگاه نافذش از هولمز متوجه من شد .
- خدای من ! چه ماجرای ! چطور مرده ؟
- ظاهراً بر اثر سقوط از این پرتگاه گردنش شکسته است . من و دوستم در خلنگ زار گردش می کردیم که صدای فریادهایی شنیدیم .
- من هم فریادی شنیدم . همین مرا به بیرون کشاند . نگران سرهنری شدم .
- بی اختیار پرسیدم :
- چرا به خصوص سرهنری ؟
- زیرا او را به مری پیت دعوت کرده بودم . چون دیرکرد تعجب کردم ؛ و طبیعی است که وقتی صدای فریادها را از طرف خلنگ زار شنیدم نگران شدم . راستی ...
- نگاه نافذش دوباره بین من و هولمز به گردش درآمد .
- غیر از فریاد صدای دیگری نشنیدید ؟
- هولمز جواب داد :
- نه ، من که نشنیدم ، شما چطور ؟
- من هم !

- خوب ، منظورتان چیست ؟

- اوه ! می دانید که روستائیان اینجا در مورد سگ شیخ چه می گویند . ظاهرای صدای آن را شبها می توان در خلنگ زار شنید . می خواستم بدانم آیا امشب صدایش شنیده شده .

گفتم :

- من چیزی شبیه به آن نشنیدم .

- در مورد مرگ این بیچاره چه عقیده ای دارید ؟

- بدون شک ، ترس و سرما عقلش را زائل کرده بود . مانند دیوانه ای در خلنگ زار شروع به دیدن کرده است و تصادف سبب شده که به اینجا بیفتد و گردنش بشکند .

استاپلتون همراه با آهی که آنرا نشانه ی تسکین خاطر در نظر گرفتم گفت :

- نظریه ی بسیار عاقلانه ای است . آقای شرلوک هولمز ، شما چه عقیده دارید ؟

دوستم مودبانه سری فرود آورد و گفت :

- چه آسان مرا به جا آوردید ؟

- از وقتی دکتر واتسون آمده منتظرتان هستیم . درست موقع بروز این حادثه ی غم انگیز رسیدید .

- بلی ، کاملاً فکر می کنم که نظریه ی دوستم درست باشد . خاطره ای که فردا با خودم به لندن می برم خیلی ناگوار است .

- آه ! فردا می روید ؟

- قصدم همین است .

- امیدوارم که سفرتان اجازه داده باشد معماهایی را که کمی باعث حیرت‌مان شده حل کنید ؟

هولمز شانه بالا انداخت :

- انسان همیشه نمی تواند موفقیت هایی را که امیدشان را دارد کسب کند یا موفق شود . مفتش به واقعیت ها احتیاج دارد نه به شایعه و افسانه . این قضیه باعث سرخوردگی ام شده .

دوستم با بی اعتنایی ظاهرا صادقانه ای حرف می زد . استاپلتون کمی دیگر به او خیره شد . بعد رو به من کرد و گفت :

– دلم می خواست به شما پیشنهاد کنم که این بیچاره را به خانه ی من بیاورید ، ولی این منظره خواهرم را به شدت می ترساند و همین امر مرا دچار تردید می کند . فکر می کنم که اگر جسد را بپوشانیم تا صبح هیچ خطری تهدیدش نمی کند .

همین کار را کردیم . پیشنهادهای استاپلتون را که ما را به خانه اش دعوت می کرد نپذیرفتیم و به سوی باسکرویل حال روان شدیم و مرد طبیعیان تنها رفت . وقتی سر برگردانیدیم شبح او را دیدیم که بکندی در خلنگ زار پیش می رفت ، پشت سرش ، روی شیب نقره ای ، توده ی کوچکی ثابت مانده بود که جایی را که سلدن در آن با مرگی مهیب مواجه شده بود نشان می داد .

هولمز نجوا کنان گفت :

– بالاخره در برابر هم قرار گرفتیم ! این مرد عجب اعصابی دارد ! دیدید وقتی متوجه شد قربانی جلوی پایش کسی غیر از آن است که موردنظر او بوده ، بر عکس العملی که باید او را فلج می کرد چگونه چیره شد ؟ واتسون ، در لندن به شما گفته بودم ، باز هم می گویم که هرگز حریفی نداشته ایم که به اندازه ی او قابل دست و پنجه رم کردن باشد .

– متأسفم که شما را دید .

– من هم در ابتدا متأسف شدم . ولی وسیله ی جلوگیری از این کار وجود نداشت .

– به نظر شما ، حضورتان در اینجا بر نقشه های او چه تأثیری می گذارد ؟

– شاید او را ناگزیر کند که احتیاط به خرج دهد ، مگر این که او را بر آن دارد که فوراً به اقدامات نومیدانه ای دست بزند . شاید مثل اغلب جنایتکاران باهوش ، خیلی به امکانات خودش اعتماد داشته باشد و فکر کند که ما را کاملاً فریب داده است .

– چرا نباید فوراً دستگیرش کنیم ؟

– واتسون عزیز ، اقدام و عمل در خون شماسست . غریزه تان به شما حکم می کند که فوراً حرارت به خرج دهید . فقط برای بحث می گویم ، به فرض که امشب او را دستگیر می کردیم آیا در وضع بهتری قرار می گرفتیم ؟ اصلاً قادر به اثبات چیزی علیه او نبودیم . زیرکی شیطانی او همین است ! اگر او موجودی بشری را به کار می گرفت می توانستیم دلیلی علیه او داشته باشیم ، ولی اگر وجود این سگ بزرگ را ثابت کنیم ابداً کمکی به حالمان نخواهد بود که طناب دار را به گردن صاحبش حلقه کنیم .

- ولی پرونده ای داریم!

- اصلاً پرونده نیست! فقط استنتاج و فرضیه است. اگر با چنین داستان بی دلیلی اقمه دعوی کنیم مورد تمسخر دادگاه قرار خواهیم گرفت.

- مرگ سر چارلز هست.

- جسد او بدون کمترین اثری از خشونت پیدا شده است. من و شما می دانیم که او بر اثر وحشت مرده است و می دانیم که چه چیز او را دچار وحشت کرده است؛ ولی این یقین را چگونه می توان به دوازده عضو محترم هیأت منصفه انتقال داد؟ کجا اثری از حضور سگ دیده می شود؟ اثر دندان های سگ کجاست؟ مسلماً ما می دانیم که سگ هرگز جسدی را گاز نمی گیرد و سر چارلز پیش از رسیدن حیوان مرده بوده است. ولی ما باید این را ثابت کنیم ولی در وضعی نیستیم که قادر به انجام این کار باشیم.

- چطور! امشب چطور؟

- باز هم چندان پیشرفتی نداریم. باز هم هیچ ارتباط مستقیمی بین سگ و مرگ سلدن وجود ندارد. ما هرگز سگ را ندیده ایم. صدایش را شنیده ایم ولی نمی توانیم ثابت کنیم که در تعقیب مجرم بوده است. باز هم فقدان کامل انگیزه وجود دارد... نه، دوست عزیز، باید این کار را بپذیریم که در حال حاضر هیچ پرونده ای در اختیار نداریم ولی قضیه درخور آن است که هر چه زودتر این پرونده را تکمیل کنیم.

- وچطور می خواهید این کار را بکنید؟

- به خانم لورا لاینز خیلی امیدوارم؛ وقتی به موضوع ازدواج استاپلتون پی ببرد بدون شک به ما کمک خواهد کرد. من هم نقشه ی خاص خودم را دارم. فردا دست به کار می شویم. امیدوارم تا فردا شب کوشش های ما به توفیق بینجامد.

نتوانستم چیز دیگری از او بیرون بکشم؛ او که غرق در افکار خود شده بود بی آن که سخنی بگوید تا دم در باسکرویل حال آمد.

- شما هم با من می آئید؟

- بلی. دیگر دلیلی نمی بینم کخ بیش از این حضورم را مخفی نگه دارم. ولی واتسون، آخرین حرفم این است؛ در مورد سگ به سر هنری چیزی نگوئید. با الهام از افسانه سازی استاپلتون او را از مرگ سلدن آگاه کنیم. در این صورت برای مقابله با آزمونی که فردا در انتظارش است، زیرا اگر گزارشتان درست به یادم مانده باشد فردا شب شام به خانه ی اینها دعوت شده، بهترین تعادل عصبی را خواهد داشت.

- من هم دعوت شده ام.

- در این صورت معذرت بخواهید؛ سر هنری تنها خواهد رفت. مشکلاتی پیش نخواهد آمد. و حالا، اگر خیلی دیر به شام نرسیم امیدوارم غذای خوبی در انتظارمان باشد.

فصل سیزدهم

حلقه دام تنگتر می شود

سر هنری وقتی شرلوک هولمز را دید بیش از آنچه ابراز حیرت کند اظهار شادی کرد، زیرا از چند روز پیش فکر می کرد که حوادث اخیر، هولمز را بر آن خواهد داشت که لندن را ترک کند و به باسکرویل هال بیاید. با این همه وقتی دید که دوستم بار و بنده ای با خود ندارد و در مورد نبودن آنها توضیحی هم نمی دهد ابروانش درهم رفت. وقتی که با او تنها ماندیم تا حدی که با هولمز قرار گذاشته بودیم کنجاوی او را ارضا کردیم. اما من ابتدا وظیفه داشتم که مأموریت دشوار اعلام مرگ سلدن به باریمور و همسرش را انجام دهم. خدمتکار شاید تسکین خاطری احساس کرد ولی خانم باریمور با پیشبندش اشک هایش را پاک کرد. برای تمام مردم، سلدن آدمی خشن، نیمه شیطان، نیمه جانور بود؛ ولی برای خواهرش همان پسر بچه ی دوران کودکی خودش مانده بود، پسزکی که خواهر دستش را گرفته بود. امکان ندارد که زن بر بدترین مرد هم نگرید.

سر هنری به ما گفت:

- از صبح امروز که واتسون بیرون رفته، تمام روز با افکار تلخ و سیاه سر کرده ام و از خانه بیرون نرفته ام. امیدوارم راضی باشید؛ زیرا به قولم عمل کرده ام. اگر قسم نخورده بودم که تنها بیرون بروم از شب نشینی بسیار خوبی بهره مند می شدم. زیرا از استاپلتون پیامی دریافت داشته بودم که طی آن از من دعوت می کرد به خانه اش بروم.

هولمز به خشکی جواب داد:

- شک ندارم که شب نشینی تان می توانست خیلی مطبوع باشد. راستی، آیا می دانید که ما بر سر جسد شما دچار اندوه و ناراحتی شدیم؟ فکر می کردیم که گردن شما شکسته است.

چشم های سر هنری از حیرت باز شد.

- چطور؟

- مردک بیچاره یکی از لباس های شما را به تن داشت. می ترسم خدمتکار شما که آنها را به او داده با پلیس مسأله ای پیدا نکند.

- احتمال کمی وجود دارد. تا جایی که به خاطر دارم فکر می کنم که آنها هیچ نشانه ی خاصی ندارند.

- پس بخت با او یار است! در واقع شما شانس آورده اید، زیرا در این قضیه، جنبه ی مخالف قانون را انتخاب کرده اید. شک ندارم که در مقام کارآگاه با وجدان، نخستین وظیفه ام توقیف تمام اهل خانه است. گزارش های واتسون مدارک کافی برای متهم کردن شما به شمار می رود.

سر هنری گفت:

- ولی در مورد موضوع اصلی آیا توانسته اید سر نخ پیدا کنید؟ من و واتسون که از وقتی به اینجا آمده ایم ظاهراً پیشرفتی نداشته ایم.

- فکر می کنم که به زودی در وضعی باشیم که همه چیز را برایتان روشن کنم. قضیه بی نهایت پیچیده و دشوار است. هنوز چند نکته ی دیگر وجود دارد که باید آنها را روشن کنیم، ولی به پایان کار نزدیک شده ایم.

- حتماً واتسون به شما خبر داده که حادثه ای داشته ایم. در خلنگ زار صدای سگ شنیده ام؛ بنابراین حاضرم قسم بخورم که صحبت از خرافات مطلق نیست. وقتی در آمریکا بودم سگ داشتم و وقتی صدای پارس را بشنوم متوجه میشوم. اگر بتوانید به این یک پوزه بند بزنی و به دنبال خود بکشید، قسم خواهم خورد که بزرگترین کارآگاه در تمام قرون و اعصار هستید.

- فکر می کن که اگر قول بدهید که به من کمک کنید، خواهم توانست به آن پوزه بند بزوم و به دنبال خود بکشم.

- هر کاری بگوئید خواهم کرد.

- بسیار خوب، همینطور از شما می خواهم که کورکورانه عمل کنید و چیزینپرسید.

- هر طور شما بخواهید.

- در این صورت فکر می کنم شانس با ما خواهد بود و این مسأله کوچک را حل می کنیم. شکی ندارم که ...

ناگهان ساکت شد و به نقطه ای در بالای سرم نگاه کرد. چراغ صورتش را روشن می کرد: چنان حالتی در آن خوانده میشد که انسان می توانست آن را به جای مجسمه ی کلاسیک خدای وقت بگیرد.

- چه شده؟

وقتی نگاهش متوجه پائین شد دیدم که او بر هیجان درونی شدیدی مسلط شده است. خطوط چهره اش هنوز سخت و کشیده بود ولی چشم هایش از شادی می درخشید.

ضمن آنکه ردیف تابلوهایی را که دیوار مقابل را می آراستند نشان می داد گفت:

- حس تحسین یک نفر خبره را ببخشید . واتسون قبول ندارد که در هنر آدم خبره ای باشم ، ولی این نظر او ناشی از حسادت محض است ، چون که عقاید ما با هم تفاوت دارد . شما واقعا مجموعه ی تابلوی زیبایی دارید !

سر هنری ضمن آنکه دوستم را با حیرت می نگریست گفت :

- خوشوقتم که چنین چیزی را از زبان شما می شنوم . ادعا نمی کنم که در این مورد خیلی اطلاع داشته باشم و در مورد اسبها و گاوها بهتر می توانم قضاوت کنم تا در مود تابلوها . نمی دانستم که مجال پیدا می کنید که به تابلوها بپردازید .

- وقتی چیز خوبی بینم تشخیص می دهم و حال هم دارم آن را می بینم . حاضرم قسم بخورم که این تابلو کار نلر است : آن بانو را که لباسی از ابریشم آبی دارد می گویم ؛ و آن آقای چاق که کلاه گیس به سر دارد اثری از رینولدز است . حدس می زنم اینها تابلوی خانوادگی باشند ؟

- همه شان .

- اسمی آنها را می دانید ؟

- باریمور اسمی شان را به من گفته ؛ فکر می کنم درسم را از بر کرده باشم .

- آقای که تلسکوپ دارد کیست ؟

- دریابان باسکرویل است که تحت فرمان رودنی در هند غربی خدمت کرده . مردی که شنل آبی به تن دارد و لوله کاغذی به دست گرفته سر ویلیام باسکرویل است که در دوران پیت رئیس کمیسیون مجلس عوام بوده .

- و این شوالیه ای که رو به روی من است ؟ کسی که لباسی از مخمل مشکی و تور بر تن دارد .

- آه ! حق دارید که با او آشنا شوید ! او کسی است منبع بدبختی های ما به شمار می رود ، او همان هوگوی شرور است که افسانه ی باسکرویل ها را به وجود آورده . نمی توانیم این را از یاد ببریم .

با توجه و حیرت نگاه کردم . هولمز زمزمه کنان گفت :

- عجیب است ! اگر دیوی نگاهش را روشن می کرد انسان گمان می کرد شخصیتی نسبتا آرام و نرمخو است . او را آدمی تنومندتر و عشرت طلب تر در نظر مجسم می کردم ...

- در مورد صحت انتساب هیچ شکی نیست : نام و تاریخ 1648 پشتتابلو دیده می شود .

هولمز سکوت کرد ولی به نظر می رسید که تصویر زاهرن پیر او را افسون کرده است ؛ در تمام دتی که شام می خوردیم چشم از آن برداشت . خیلی بعد ، وقتی که سر هنری به اتاق خودش رفت ، توانستم رشته ی افکارش را

دنبال کنم . او مرا به اتاق غذاخوری برگرداند و شمعی را که به دست گرفته بود تا صورت تابلوی آویخته به دیوار بالا آورد . پرسید :

- چیزی می بینید ؟

کلاه ، جعدهای درهم ، یقه ی تور سفید ، چهره ی جدی ، عقاب آور را نگریستم . چهره ای وحشی نبود ، ولی منقبض ، سخت ، خشن بود و دهانی فشرده با لبهای تاریک ، دو چشم سرد و تحمل ناپذیر داشت ...

- آیا به چهره ای که بشناسید شباهت ندارد ؟

- در چانه اش نشانه ای از سر هنری دیده می شود .

- بلی ، شاید . ولی یک لحظه صبر کنید !

بالای صندلی رفت و شمع را با دست چپ نگهداشت و بازوی راست را بالای کلاه بزرگ و به دور جعد موها تا کرد .

بانگی از حیرت برآوردم :

- خدای من !

چهره ی استاپلتون در پرده آشکار شده بود .

- خوب ! حالا او را ببینید ! چشم های من عادت کرده که چهره ها را بدون پیرایه هایشان بررسی کند . نخستین امتیاز مفتش جنایی این است که بتواند به تغییر قیافه پی ببرد

- شگفت است ! گویی تابلوی خودش است !

- بلی ؛ نمونه جالبی از بازگشت به گذشته است ، هم از لحاظ جسمانی و هم از لحاظ اخلاقی . بررسی تابلوهای خانوادگی کافی است تا هرکسی را به آئین دخول مجدد روح در بدن معتقد کند . استاپلتون یکی از اعضای خاندان باسکرویل است ، در این مورد تردیدی وجود ندارد .

- و قصد دارد از ارث بهره مند شود ؟

- مسلماً ! این تابلو یکی از حلقه های مفقوده را در اختیارمان قرار می دهد . واتسون ، او در چنگ ماست ، در اختیار ماست و جرأت می کنم قسم بخورم که تا فردا شب مثل یکی از پروانه هایش در میان تور ما دست و پا خواهد زد . یک سنجاق ، یک چوب پنبه و یک جعبه ی قوایی کفایت تا او را به مجموعه ی بیکراستریت اضافه کنیم !

هنگامی که از تابلو رو برمی گرداند خنده ی شدیدی کرد که بندرت در مورد او سابقه داشت . خیلی صدای خنده اش را نشنیده بودم : این خنده هر بار از تیره روزی حریف خبر می داد .

صبح زود از خواب بیدار شدم ، ولی هولمز از من جلو زده بود : وقتی لباس می پوشیدم او را دیدم که خیابان را طی می کرد .

در حالی که از شدت فعالیت و عمل دست ها را به هم می مالید گفت :

- بلی ، باید روز سرشاری داشته باشیم ! دام کاملا گسترده است . صید ماهی به زودی آغاز می شود . پیش از پایان روز خواهیم دانست که آیا ماهی درشت چانه بلند را گرفته ایم یا از میان حلقه های تور گریخته است .

- آیا به خلنگ زار رفته اید ؟

- پیامی برای پرینستون فرستادم تا خبر بدهم که سلدن مرده است . فکر می کنم به تأکید می توانم بگویم که در اینجا کسی از شنیدن این خبر ناراحت نمی شود . همینطور با کارترایت وفادار هم ارتباطی برقرار کردم ، چون اگر از سلامتی من اطمینان نمی یفت مثل سگی که سر گور صاحبش بماند از دم در کلبه ام تکان نمی خورد .

- حالا باید چه کنیم ؟

- ابتدا باید سر هنری را ببینیم ، آه ! خودش آمد !

سر هنری گفت :

- روز بخیر ، هولمز ، شبیه فرماندهی هستید که به اتفاق رئیس ستادش مشغول تهیه ی نقشه ی جنگی اش باشد .

- دقیقاً همینطور است . واتسون داشت از من دستور می گرفت .

- من هم .

- عالی ست ! فکر می کنم قول داده اید که امشب با دوستانتان ، استاپلتون ها ، شام بخورید .

- میدوارم شما هم به ما ملحق شوید . آنها آدم های بسیار مهمان پذیری هستند و اطمینان دارم که از ملاقات شما خیلی خوشوقت خواهند شد .

- می ترسم که من و واتسون مجبور شویم به لندن برگردیم .

- به لندن ؟

- بلی . فکر می کنم که در حال حاضر در آنجا مفیدتر خواهیم بود .

سر هنری ناراحت شد .

- امیدوار بودم که در تمام مدت این ماجرا پیش من بمانید . ملک و خلنگ زار برای آدم تنها جای دلپذیری نیست .

- دوست عزیز ، باید به طور ضمنی به من اعتماد کنید و دقیقاً همان کارهایی را که می گویم انجام دهید . باید به دوستانتان اطمینان بدهید که باعث خوشوقتی مان بود که به اتفاق شما به خانه ی آنها برویم ، ولی کاری فوری ما را مجبور کرده به لندن برگردیم و امیدواریم خیلی زود به دیوونشایر برگردیم . محتوای این پیام یادتان می ماند ؟

- حال که فکر می کنید لازم است ، بلی !

- باور کنید که حق انتخاب ندارم .

احساس کردم که بر چهره ی سر هنری می خوانم که بر اثر چیزی که آنرا نوعی فرار در نظر می گرفت دچار سرخوردگی شده است . بسردی پرسید :

- کی می خواهید بروید ؟

- بلافاصله بعد از صبحانه ، با کالسکه به کوومب تراسی می رویم ، ولی واتسون به نشانه ی این که باز خواهد گشت اثاثش را اینجا می گذارد . واتسون ، شما هم برای استاپلتون پیغامی بفرستید و به او بگوئید متأسفید که وعده خلافی می کنید .

سر هنری گفت :

- خیلی دلم می خواهد با شما بیایم . برای چه باید تنهای تنها اینجا بمانم ؟

- برای اینکه وظیفه تان است . برای اینکه قول داده اید هرچه گفتم انجام دهید و حال به شما می گویم که بمانید .

- بسیار خوب ، می مانم .

- یک دستورالعمل دیگر : میل دارم با کالسکه به مری بیت بروید . اما کالسکه را برگردانید و بگوئید که قصد دارید پیاده برگردید .

- پیاده ، از وسط خلنگ زار ؟

- بلی .

- ولی دقیقا در مورد همین گردش به من هشدار داده بودید .
- این بار با نهایت امنیت می توانید این کار را بکنید . اگر به اعصاب و ل و جرأت شما اطمینان نداشتم چنین چیزی از شما نمی خواستم ، ولی اصل موضوع همین است که این کار را بکنید .
- خواهم کرد .
- و اگر به زندگی تان علاقه دارید فقط راهی را که یگراست از مری پیت به جاده ی گریمپن می رسد در پیش بگیرید ؛ البته مسیر عادی هم همین است .
- همان کاری را که بگوئید می کنم .
- بسیار خوب . خوشوقت خواهم بود که به محض این که بتوانم راه بیفتم تا بعد از ظهر در لندن باشم .
- این برنامه موجب حیرتم شد ؛ قطعاً به خاطر داشتم که شب پیش هولمز به استاپلتون گفته بود که روز بعد به لندن برمی گردد . ولی فکر نمی کردم که میل داشته باشد مرا هم با خود ببرد ؛ و نمی توانستم درک کنم که در چنان لحظه ی بحرانی چطور هر دویمان می توانستیم از آنجا دور باشیم . اما نمی توانستم مخالفتی به عمل بیاورم . کار من این بود که کورانه طاعت کنم . به همین جهت از دوست اندوهگینمان خداحافظی کردیم ؛ دو ساعت بعد در ایستگاه راه آهن کومب تراسی بودیم . پرکینز را به ملک فرستادیم . در سکوی قطار پسر جوانی منتظرمان بود .
- آقا ، برای من دستوری ندارید ؟
- کارترایت ! با این قطار به لندن می روید وقتی که رسیدید تلگرامی به امضای من برای سر هنری مخابره کنید و از او بخواهید اگر دفترچه ای را که گم کرده ام پیدا کرد با پست سفارشی برایم به بیکر استریت بفرستد .
- بسیار خوب ، آقا !
- و از رئیس ایستگاه هم پرسید آیا یامی برای من رسیده یا نه !
- جوان با تلگرامی برداشت و هولمز تلگرام را به من داد . در آن چنین گفته می شود :
- تلگرام دریافت ، با حکم بدون نام ساعت پنج و چهل دقیقه می رسم - لستراد .
- جواب تلگرام صبحم را دریافت داشتم . به عقیده ی من او یکی از بهترین افراد پلیس حرفه ای است و ما می توانیم به کمک او احتیاج داشته باشیم . واتسون ، حالا فکر می کنم که بهترین راه صرف وقتمان این است که به ملاقات خانم لورا لاینز برویم .

نقشه ی جنگی و رفته رفته در ذهنم نقش می بست . او از سر هنری استفاده می کرد تا استاپلتون ها را قانع کند که ما برآستی رفته ایم ، در حالی که در لحظه ای که حضورمان لازم بود برمی گشتیم . این تلگرام او که از لندن مخابره میشد، اگر سر هنری از آن نزد استاپلتون ها سخن می گفت هرگونه سوءظنی را از او دور می کرد . از همان هنگام به نظر می رسید که تور به روی ماهی بزرگ چانه آویزان بسته می شود .

خانم لورا لاینز در دفتر کارش بود ؛ شرلوک هولمز با صراحتی که باعث حیرت زن شد مستقیماً به موضوع پرداخت و گفت :

- در حال حاضر من درباره ی شرایطی که به مرگ سر چارلز باسکرویل مربوط می شود تحقیق می کنم . دوستم دکتر واتسون مرا از آنچه به او گفته اید و آنچه ناگفته گذاشته اید آگاه کرده است .

زن با ظاهری تفرعن آمیز گفت :

- چه چیز را ناگفته گذاشته ام ؟

- شما اعتراف کرده اید که از سرچارلز خواهش کرده بودید در ساعت ده جلوی در باشد . می دانیم که این همان زمان و مکان مرگ او است . شما منکر این شده اید که بین دو حادثه ارتباطی وجود داشته باشد .

- ارتباطی وجود ندارد .

- در این صورت ، تقارن برآستی خارق العاده است . ولی فکر می کنم که بزودی ثابت خواهیم کرد که ارتباطی وجود دارد . خانم لورا لاینز ، میل دارم با نهایت صراحت با شما صحبت کنم . ما این ماجرا را چون قتلی در نظر می گیریم که اگر به اثبات رسیده بود نه تنها دوستان آقای استاپلتون ، بلکه همسرش را هم متهم می کرد ...

زن از روی صندلیش پرید :

- همسرش ؟

- این موضوع دیگر راز به شمار نمی رود . کسی که خواهر او او در نظر گرفته می شد . در واقع همسر او است .

خانم لاینز دوباره نشست . دست هایش در دسته های صندلی اش چنگ انداخت ؛ دیدم که ناخن های گلگونش بر اثر فشار انگشتان سفید شده است . دوباره گفت :

- همسرش ؟ همسرش ؟ او مجر است !

شرلوک هولمز شانه بالا انداخت ، زن گفت :

- ثابت کنید ! اگر دلیل اقامه کنید ...

درخشش وحشیانه ی نگاهش بیش از حرف هایش معنا داشت .

هولمز که از جیبش چند کاغذ بیرون می آورد گفت :

- آماده ام که دلایلم را اقامه کنم . این عکسی از زوج است که چهار سال پیش در یورکشایر از آنها گرفته شده . نوشته اش این است : « آقا و خانم واندلور » ولی بدون کمترین زحمت هردوی آنها را می توانید به جا بیاورید . این هم سه شرح دستنویس که از طرف سه شاهد با حسن نیت درباره ی آقا و خانم واندلور در دورانی که کالج خصوصی سنت اولیور را اداره می کرده اند نوشته شده . آنها را بخوانید و ببینید که آیا باز هم می توانید در مورد هویت تردید کنید .

زن نگاهی به نوشته ها انداخت ، بعد با حالت سنگدلانه و غم انگیز زنی که دچار نومیدی شده باشد به ما نگریست و گفت :

- آقای هولمز ، این مرد به من پیشنهاد ازدواج کرد به شرطی که بتوانم از شوهرم طلاق بگیرم . مرد بدکار بنحوی که اصلا به فکر کسی راه پیدا نمی کند به من دروغ گفته ! بنابراین یک کلمه هم به من راست نگفته . چرا ؟ چرا ؟ فکر می کردم که به خاطر عشق به من این کار را می کند . ولی اکنون می بینم که در دست او وسیله ای بیش نبوده ام . حال که او هیچ در مورد من صداقت نداشته ، چرا من نباید نسبت به او صداقت داشته باشم ؟ برای چه باید بکوشم که در مقابل نتایج عیوبش از او حمایت کنم ؟ هر چه می خواهید از من بپرسید : چیزی را از شما پنهان نمی کنم . قسم می خورم وقتی که آن نامه را نوشتم به هیچ وجه درباره ی جنتلمنی که بهترین دوستم بود قصد بدی نداشتم .

هولمز جواب داد :

- خانم ، حرفتان را کاملا باور می کنم ! یادآوری این حوادث برایتان دشوار است ؛ شاید ترجیح بدهید که من آنها را بیان کنم ؛ اگر اشتباهی کردم شما بگوئید . ارسال آن امه به پیشنهاد استاپلتون بود ، درست است ، نه ؟

- متن آن را او به من دیکته کرد .

- حدس مس زنم دلیلی هم که آورد این بود که پول محاکمه ی طلاق را از سر چارلز دریافت خواهید داشت .

- بلی .

- بعد از آن که نامه را فرستادید شما را از این که به محل ملاقات بروید منصرف کرد ؟

- به من گفت که وقتی خوب فکر می کند می بیند که اگر برای تأمین مخارج طلاق کس دیگری به من پول بدهد غرور فردی او جریحه دار می شود و او با وجود تنگدستی اش حتی آخرین شاهی موجودی اش را می دهد تا مانع جدایی ما را از سر راه بردارد .

- به نظرم خیلی منطقی می رسد . بعد شما دیگر اطلاعی پیدا نکردید تا در روزنامه خبر مرگ سر چارلز را خواندید ؟
- درست است ، چیزی ندانستم .

- و از شما قول گرفت که در مورد قرار ملاقات با سرچارلز چیزی نگوئید ؟

- درست است . به من گفت که این مرگ خیلی اسرار آمیز است و اگر موضوع قرار ملاقات آشکار شود من قطعاً مورد سوءظن قرار می گیرم . او مرا ترساند و از من قول گرفت که سکوت کنم .

- البته ! ولی شما مقداری سوءظن پیدا کرده بودید !

زن دچار تردید شد و سر به زیر افکند ، بعد گفت :

- من او را می شناختم . ولی اگر نسبت به من صداقت نشان داده بود همیشه به او وفادار می ماندم .

شرلوک هولمز گفت :

- با توجه به تمام جوانب فکر می کنم که شما خودتان را خوب از ماجرا دربرده اید . شما او را در اختیار داشتید ، خودش هم این را می دانست ، ولی هنوز زنده اید . از چند ماه پیش شما در لبه ی پرتگاه قرار دارید . خانم لاینز ، حالا باید از شما خداحافظی کنیم : احتمالاً بزودی خبری از ما خواهید شنید .

هنگامی که منتظر قطار سریع السیر لندن بودیم هولمز به من گفت :

- واتسون ، پرونده مان قطور می شود و مشکلات ما یکی پس از دیگری از بین می رود . به زودی قادر خواهیم بود که یکباره تمام عوامل خارق العاده ترین جنایت تمام اعصار جدید را به وضوح نشان بدهیم . دانشجویان جرم شناسی از ماجراهای مشابهی که در سال 1886 در گروندو واقع در روسیه صغیر و یا جنایت های آندرسون در کارولینای شمالی یاد خواهند کرد ؛ ولی این قضیه ویژگی هایی دارد که خاص خودش است . حتی اکنون هم پرونده مان در مورد این شخصیت زشت ، کامل نیست . ولی اگر امشب تا موقع خواب تکمیل نشود خیلی حیرت خواهیم کرد .

قطار سریع السیر لندن وارد ایستگاه شد و مردی کوچک اندام ، خشک و عصبی به روی سکو پرید . محکم با هم دست دادیم و از نگاه های آمیخته به احترامی که لستردا به دوستم می افکند فهمیدم که او از روزی که شروع به همکاری با هولمز کرده به خیلی چیزها پی برده است . و به یاد آمد که در آن موقع این مرد اهل عمل از نظریه های مرد اهل منطق با چه تحقییری استقبال می کرد .

لستراد پرسید :

- کار خوبی در مد نظر است ؟

هولمز جواب داد :

- بزرگترین کار سال های اخیر . دو ساعت وقت داریم تا به فکر رفتن بیفتیم . فکر می کنم این مدت را می توان صرف خوردن چیزی کرد ؛ پس از آن ، لستراد ، شما را به استنشاق هوای شبانه و پاک دارتمور وادار می کنیم و مه لندن را از ربه هایتان می رانیم . شما هرگز به اینجا نیامده بودید ؟ آه ! خیلی خوب ، فکر می کنم که نخستین دیدارتان از این دیار روح پرور را از یاد نبرید .

فصل چهاردهم

سگ خانواده ی باسکرویل

یکی از عیب های شرلوک هولمز (البته اگر این را عیب بدانیم) آن بود که خوشش نمی آمد نقشه هایش خودش را قبل از فرارسیدن لحظه ی اجرای آنها ، به طور کامل با کسی در میان بگذارد . این کراهت را تا حدودی خلق و خوی سلطه جوی او را توجیه می کرد : دوست داشت اطرافیانش را متحیر بکند . تا حدودی هم علت این امر ، احتیاط حرفه ایش بود نمی گذاشت چیزی را به خطر بیندازد . اما به هر حال ، نتیجه برای مأموران یا کمک های او توان فرسا بود . پیش از آن بارها از این بابت رنج برده بودم ، اما در آن راه پیمایی طولانی در دل تاریکی ، بیش از هر زمان رنج می بردم . به هدف نزدیک می شدیم ؛ یا حداقل کوشش نهایی خود را به کار می بردیم ، ولی هولمز هنوز نقشه ی عملیاتی خود را به وضوح شرح نداده بود . وقتی که اعصابم بی نهایت کشش آمده بود ، باد سرد و فضاها ی گسترده ی تیره و برهنه ای که دو طرف رراه باریک را گرفته بود به من فهماند که به خلنگ زار قدم نهاده ایم . هر گردش چرخ ، هر قدم اسبها ، ما را به نتیجه ی ماجرایمان نزدیک می کرد .

حضور راننده ی کالسکه ی کرایه ای مانع از آن میشد که آزادانه صحبت کنیم ؛ به همین جهت ناگزیر بودیم به حرف های مبتذل اکتفا کنیم ، در حالی که حالت عصبی ناشی از انتظار وجودمان را اشغال کرده بود . بالاخره وقتی که از مقابل خانه ی فرانکلند گذشتیم ، متوجه شدم که به ملک نزدیک می شویم و آن وقت تسکین یافتیم . نه در مقابل در ملک ، بلکه کمی دور از آن توقف کردیم . به راننده همراه با پول دستور داده شد که به کومب تراسی برگردد و خودمان به سوی مری پیت راه افتادیم .

- لستراد ، اسلحه دارید ؟

کارآگاه ریزنقش لبخندی زد و گفت :

- تا وقتی که شلوار به پا داشته باشم جیبی که به درد حمل تپانچه بخورد دارم و تا وقتی که چنین جیبی داشته باشم چیزی توی آن می گذارم .

- بسیار خوب ! من و دوستم هم برای موارد فوری مسلح هستیم .

- آقای هولمز ، در مورد قضیه کاملا لب بسته اید . باید چه کار کنیم ؟

- انتظار بکشیم .

کارآگاه که می لرزید نجواکنان گفت :

- راستش مکان شادی نیست ! در مقابل مان روشنائی های خانه ای را می بینم .

- آنجا مری پیت و مقصد نهایی ما است . باید از شما تقاضا کنم که روی نوک پا راه بروید و فقط با صدای خیلی آهسته حرف بزنید .

با احتیاط در جاده قدم برمی داشتیم و مثل این بود که می خواهیم به خانه برویم ، ولی هولمز در دویست متری خانه ایستاد و گفت :

- همین جا خیلی خوب است . صخره های سمت راست ، حفاظ خوبی ایجاد می کنند .

- باید کمین کنیم ؟

- بلی ، اینجا را کمینگاه کوچکمان می کنیم . لستراد ، شما در این فرورفتگی جا بگیرید . واتسون ، شما وارد خانه شده اید ، نه ؟ می توانید وضع اتاق ها را برایم توصیف کنید ؟ پنجره های دارای نرده ی انتهای خانه مال کجا است ؟

- فکر می کنم مال آشپزخانه باشد .

- آن یکی که دورتر و کاملاً روشن است ؟

- قطعاً مال اتاق غذا خوری است .

- پرده ها را نینداخته اند . شما با محل شنایید . آهسته تا آنجا بروید و ببینید که چه می کنند . ولی شما را به خدا مواظب باشید که متوجه نشوند که تحت نظرند !

روی نوک پا در جاده پیش رفتیم و پشت دیوار کوچکی که باغ پژمرده را در میان می گرفت کاملاً خم شدم . در سایه ی آن بالا رفتم تا به جایی برسم که از پنجره ی بی پرده می توانستم داخل را ببینم .

در اتاق فقط دو نفر بودند؛ سر هنری و استاپلتون. پشت میز گرد رو به روی هم نشسته بودند. سیگار می کشیدند، جلویشان قهوه و شراب بود. استاپلتون با هیجان حرف می زد؛ ولی سر هنری رنگ پریده و پریشان حواس بود. شاید فکر این که باید، تنهای تنها، خلنگ زار شهره به نحوست را طی کند بشدت بر او سنینی می کرد.

هنگامی که نگاه می کردم استاپلتون برخاست و اتاق را ترک کرد؛ سر هنری جامش را پر کرد و به صندلی اش تکیه داد و پکی به سیگارش زد. صدای باز شدن یک در و برخورد کفش ها با ریگ ها را شنیدم. صدای قدم ها در امتداد دیواری ه پشت آن چمباتمه زده بودم دیر شد. آهسته سر بلند کردم و طبیعیدان را دیدم که جلوی در ساختمان کوچکی که در گوشه ی باغ قرار داشت ایستاد. کلیدی در قفل چرخید؛ وارد شد و از داخل صدای عجیب تنه زدنی به گوش رسید. او یکی دو دقیقه بیشتر در آنجا نماند و بعد بار دیگر صدای گردش کلید را شنیدم؛ او بار دیگر از پشت دیوار گذشت و وارد خانه شد. او را دیدم که به مهمانش ملحق شد، بعد از آن من هم چهار دست و پا نزد یارانم که منتظر بودند برگشتم.

وقتی گزارشم به پایان رسید هولمز تأکید ورزید:

– واتسون، گفتید که خانم خانه نبود؟

– نه، نبود.

– وقتی که جز در آشپزخانه چراغی روشن نیست او کجا می تواند باشد؟

– من هم همین فکر را می کنم.

بر فراز باطلاق بزرگ گریمن مه سفید و غلیظی گسترده بود. مه به کندی به سوی ما می آمد، به دیواری کوتاه ولی ضخیم و با حدود مشخص بدل می شد. ماه آن را روشن می کرد؛ به کوه یخ درخشانی شباهت داشت؛ قله های کوه های دوردست مانند صخره هایی از یخ از میان آن سر می کشیدند. هولمز آن را لحظه ای نظاره کرد و بعد بی صبرانه نجوا کنان گفت:

– واتسون، به طرف ما می آید.

– مهم است؟

– بلی، خیلی؛ این تنها چیزی است که می تواند نقشه ایم را به هم بزند. حالا دیگر هر زمان ممکن است سرهنری بیاید! ساعت ده است. موفقیت ما و حتی زندگی او به لحظه ای که از خانه بیرون بیاید بستگی دارد؛ اگر آن وقت مه جاده را بپوشاند...

بالای سرمان، شب روشنی بود. ستاره ها با روشنایی سردشان می درخشیدند؛ نیم قرص ماه همه جا را در روشنایی ملایم و مبهم خود غرق می کرد. در برابرمان توده ی تیره ی خانه و بام دنداندار و دودکش هایش که در آسمان

نقره فام آشکار بودند قد بر می افراشت . اشعه ی پهن طلایی رنگ از پنجره های طبقه ی هم کف به بیرون می گریخت و در میان باغ و خلنگ زار گسترده می شد . ناگهان یکی از آنها محو شد . خدمتکاران آشپزخانه را ترک کرده بودند . فقط چراغ اتاق غذا خوری روشن بود و در آن اتاق دو مرد ، یعنی میزبان آدمکش و مهمان ساده دل ، صحبت می کردند و سیگار می کشیدند .

گستره ی پنبه وار سفیدی که نیمی از خلنگ زار را می پوشاند مرتبا نزدیک می شد . اکنون نخستین چنبره های آن به هنگام عبور از شیشه ی زردرنگ پنجره ی روشن به هم می پیچیدند . دیوار دیگر باغ از نظر محو شده بود ؛ درختان را بخاری سفید در میان می گرفت . مه ، در حالی که ما مراقب پیشرفتش بودیم ، زوایای خانه را احاطه می کرد ، جعد هایش را می پیچاند تا توده ای فشرده پدید بیاورد ، و طبقه ی اول خانه و بام ، چون کشتی شگفتی در دریای پر سایه ، در آن موج می زد . هولمز دست لرزانش را روی صخره ی مقابل گذاشت و پا به زمین کوبید .

- اگر تا یک ربع دیگر بیرون نیاید دیگر حتی دست هایمان را هم نمی توانیم ببینیم ...

- شاید بهتر باشد عقب نشینی کنیم تا در قطه ی مرتفع تری قرار بگیریم ؟

- بلی ، فکر می کنم این بهتر باشد .

در هفصد یا هشتصد متری خانه قرار گرفتیم ؛ ولی این دریای سفید و ضخیم که لبه هایش بر اثر نور ماه نقره ای گرفته بود همچنان پیش می آمد .

هولمز گفت :

- خیلی دور شده ایم . نباید این خطر را بپذیریم که پیش از الحاق او به ما ، به او برسند . به هر حال از همین جایی که هستیم نباید تکان بخوریم ...

زانو به زمین زد و یک گوشش را به زمین چسباند .

- ... خدا را شکر ، فکر می کنم صدای پایش را می شنوم !

صدای پای تندی سکوت خلنگ زار را شکافت . ما که در میان سنگ ها چمباتمه زده بودیم پرده مه را که در برابرمان بود کاویدیم . صدای قدم ها نزدیک شد و مردی که منتظرش بودیم از میان مه به در آمد . وقتی بار دیگر خود را در دل شب روشن از ستارگان یافت به اطراف نگرست . به سرعت از مقابل ما گذشت و راه سربالایی پشت سر ما را در پیش گرفت . ضمن این که راه می رفت مرتبا به پشت سر نگاه می کرد ، مثل آدمی نگران بود .

هولمز تپانچه اش را مسلح کرد و فریاد زد :

- دقت کنید ! دقت کنید ! آماده !

از جایی در دل مهی که مرتباً خود را می کشید و بالا می آمد صدای کوتاه و مداوم قدم هایی شتابزده و عصبی به گوش می رسید . مه در پنجاه متری جایی بود که ما در آن سنگر گرفته بودیم ؛ هر سه نومیدانه خیره شده بودیم و از خود می پرسیدیم که چه هراسی آشکار خواهد شد . درست در کنار هولمز ایستاده بودم و نگاهی به او انداختم : چهره اش کبود ولی حاکی از شادی بود ؛ چشم هایش مثل گرگ می درخشید ، ولی ناگهان نگاهش بی حرکت ماند . چشم هایش گرد و لب هایش از حیرت باز شد . در همان لحظه لستراد فریادی از وحشت کشید و با صورت به زمین افتاد . من از جا جستم ، دستم تپانچه ام را فشردم ولی بلند شد ؛ بر اثر مشاهده ی شیخ وحشی و غول آسایی که به سوی ما خیز برمی داشت فلج شده بودم . سگ بود ، سگی بزرگ ، سیه ، به سیاهی ذغال ، ولی سگی که هرگز چشمان هیچ فردی نظیرش را ندیده بود . از دهان بازش آتش می جهید ؛ چشم هایش شعله آتش بود ؛ پوزه اش ، کف پاهایش را شعله فراگرفته بود . هرگز هیچ رویای هذیان آلود مغزی گرفتار عذاب نمی توانست منظره ای وحشیانه تر ، خیالی تر و جهنمی تر از حیوانی که از میان مه بیرون می آمد بیافریند .

این س بزرگ سیاه با قدم های بلند خیز بر می داشت ، دماغش رد پاهای دوستان را تعقیب می کرد . به قدری حیرت زده بودیم که به حیوان اجازه دادیم پیش از آن که بر اعصاب خود مسلط شویم از مقابلمان بگذرد . سپس من و هولمز با هم شلیک کردیم ؛ حیوان زوزه وحشتناکی کشید ؛ ح د اقل یکی از دو گلوله به هدف اصابت کرده بود . ولی با وجود این توقف نکرد ؛ به عکس بر سرعت قدم هایش افزود . در دوردسن ، سرهنری را در جاده دیدیم که سربرگرداند ؛ در زیر نور ماه رنگش پریده بود ؛ وحشتزده دستها را بلند کرد . با ناامیدی ، موجود نفرت انگیزی را که به سویش هجوم می برد نگریست .

ولی فریاد دردناکی که سگ سر داده بود ترس و بیم ما را از میان برده بود . اگر موجود آسیب پذیری بود یعنی این که می توانست فانی هم باشد ؛ و حال که مجروحش کرده بودیم می توانستیم نابودش هم بکنیم . هرگز کسی با سرعتی که هولمز در آن شب پیدا کرد ندویده است ! معمولاً مرا آدم چابکی می شناسند ولی هولمز به همان سهولتی که من از مأمور پلیس جلو زدم از من جلو زد . هنگامی که چون دیوانگان می دویدیم از رو به رو صدای سرهنری را که کمک می طلبید و غرش بم و عمیق حیوان را می شنیدیم . درست به موقع رسیدم که ببینم حیوان وحشی خودش را روی قربانی اش می اندازد ، او را به زمین می افکند و گلویش را بین دندان ها می گیرد . ولی درست در همان لحظه هولمز هم گلوله هایش را در پهلو سگ خالی کرده بود . سگ با آخرین زوزه ی احتظار و تشنجی که به زمین پرتابش کرد به پشت غلتید و چهار دست و پایش با خشم هوا را شکافت ؛ بالاخره به یک پهلو افتاد . نفس نفس زنان خم شدم و لوله ی تپانچه ام را جلوی دهان هولناک و درخشان گرفتم ، ولی نیازی نبود روی ماشه فشار بیاورم : سگ غول پیکر مرده بود .

سرهنری بیهوش افتاده بود . یقه اش را باز کردیم ، هولمز وقتی دید که او هیچ جراحتهی ندارد و ما نجاتش داده ایم آهی از حق شناسی کشید . پلک های دوستان باز می شد ؛ سعی کرد تکانی به خود بدهد . لستراد شیشه ی کنیاکش را به دهان مرد اصلیلزاده برد ؛ دو چشم وحشتزده ما را برانداز کرد . سرهنری زمزمه کنان گفت :

- خدای من ! چه بود ؟ شما را به خدا ، این جانور چه بود ؟

هولمز جواب داد :

- به هر حال مرده است ! شیخ خانوادگی را برای همیشه از پا درآورده ایم .

حیوان از لحاظ قامت و قدرت هولناک بود ؛ به نوع خاصی تعلق نداشت ، دورگه بود : لاغر ، وحشی ، به قدرت شیری کوچک . حتی در آن لحظه که سکون مرگ گرفتارش کرده بود ، به نظر می رسید که شعله ای کبود از آرواره های نیرومندش برمی خیزد و چشمان بی رحم ، کوچک و عمیقا در گودی فرو رفته اش را هاله ای از آتش فرا گرفته است . دستم را روی پوزه اش گذاشتم و وقتی برداشتم دیدم که انگشت هایم در تاریکی می درخشند و می سوزد ! فریاد زدم :

- فسفور !

هولمز که جسد حیوان را بو می کرد گفت :

- با زیرکی عالی هم تدارک دیده شده است ! هیچگونه بویی پخش نمی کرده که برای حس بویایی سگ مانعی ایجاد کند . سر هنری ، از این که شما را در معرض این وحشت قرار داده ایم جدا از شما معذرت می خواهیم . کاملا پیش بینی می کردم که پای سگی در میان است ، اما نه چنین حیوانی . و مه هم چندان جالی برایمان باقی نگذاشت که از حیوان استقبال کنیم .

- شما جانم را نجات داده اید .

- بعد از آنکه با خطر موجه تان کردیم . به اندازه ی کافی قدرت داید که سرپا بایستید ؟

- یک جرعه ی دیگر از این بندی به من بدهید و آن وقت برای هر اری آمادگی خواهم داشت . خوب ! حالا اگر می خواهید کمک کنید که بلند شوم . می خواهید چه کنید ؟

- ابتدا شما را اینجا بگذاریم . شما به اندازه ی کافی قدرت ندارید که به ماجراهای دیگری پردازید . اگر کمی صبر کنید یکی از ما الان شما را به ملک برمی گرداند .

کوشید سرپا بایستد ، ولی رنگش به شدت پریده بود و سراپا می لرزید . به او کمک کردیم روی سنگی بنشیند ؛ او لرزان نشست و سرش را میان دست ها پنهان کرد .

هولمز گفت :

- حالا باید شما را اینجا بگذاریم . اکنون باید کارمان را تمام کنیم و هر دقیقه هم مهم است . پرونده ی ما تکمیل است و فقط مجرم را کم داریم .

وقتی در راهی که به مری پیت منتهی می شد قدم گذاشتیم ، زمزمه کنان گفت :

- یک در هزار احتمال این وجود دارد که او را در خانه اش بیابیم . صدای گلوله ها باید به او فهمانده باشد که بازی را باخته است .

- مقداری با خانه فاصله داشتیم ؛ ممکن است صداها را خفه کرده باشد .

- می توانید مطمئن باشید که او پشت سر سگ می آمده تا بعدا صدایش کند . ولی برای اینکه اطمینان حاصل کنیم خانه را می گردیم .

در جلویی خانه باز بود ؛ به داخل هجوم بردیم و در قبال حیرت خدمتکار پیری که در راهرو نزدیک بود او را نقش زمین کنیم ، اتاق ها را یکی بعد از دیگری گشتیم . تنها چراغ روشن متعلق به اتاق غذاخوری بود ؛ هولمز آن را برداشت و تمام خانه را گشتیم . از مردی که به دنبالش بودیم اثری یافت نمی شد . ولی در طبقه ی بالا یک اتاق قفل بود .

لستراد فریاد زد :

- در داخل اینجا کسی هست ، صدایی می شنوم ، این در را باز کنید !

براستی هم از داخل اتاق صدای ناله و سر و صدای عجیبی به گوشمان رسید . هولمز با لگد ضربه ی محکمی به در ، درست بالای قفل وارد آورد و در باز شد . هر سه تپانچه به دست به داخل اتاق هجوم بردیم .

ولی به جای مرد بدکاری که امیدوار بودیم گیرش آورده باشیم با چیزی چنان غیرمنتظره و عجیب مواجه شدیم که ما را سر جایمان میخکوب کرد .

اتاق به موزه ی کوچکی تبدیل شده بود ؛ دیوارها را ویتترین هایی پر از مجموعه پروانه ها و حشراتی که مرد جنایتکار برای تفریح گرد آورده بود می پوشاندند . در وسط اتاق ستونی بود که به احتمال قوی در گذشته برای نگهداری سقف کرم خورده نصب شده بود . پیکری انسانی به این ستون بسته شده بود ، پیکری دست و پا بسته ، پوشیده از باند ، مثل یک مومیایی و ملحفه ها چنان محکم به دورش پیچیده شده بودند که کسی نمی توانست تشخیص بدهد پیکر متعلق به یک زن است یا یک مرد . حوله ای که به دور گردن پیچیده شده بود به پشت ستون بسته شده بود . یک حوله ی دیگر قسمت زیرین چهره را می پوشاند ؛ از بالای آن دو چشم سیاه (دو چشم دردآلود و شرمناک و پر از سوالهای اضطراب آلود) به ما دوخته شده بود . در یک چشم به هم زدن دهان بند را باز کرده بودیم ، بندها را گشوده بودیم و آن وقت خانم استاپلتون جلوی پایمان نقش زمین شد . وقتی سر زیبایش روی سینه افتاد و رد سرخ ضربه ی شلاقی را روی گردنش دیدم .

هولمز فریاد زد :

- وحشی! زود باشید لسترد ، کنایکتان را بدهید! او را روی صندلی بنشینیم . بر اثر رفتار بد بیهوش شده ، نیرویش تحلیل رفته !

زن چشم گشود ، پرسید :

- آیا سالم و تندرست است ؟ توانسته در برود ؟

- خانم ، نمی تواند از دستان در برود !

- نه ، نه ! منظورم شوهرم نیست ، سر هنری را می گویم ؟ آیا سالم و تندرست است ؟

- بلی .

- سگ چطور ؟

- مرده است .

آه بلندی که حاکی از رضایت خاطرش بود از سینه اش برخاست .

- خدا را شکر ! آه از این موجود نفرت انگیز ! ببینید چه رفتاری با من کرده !

آستین ها را بالا زد و با وحشت و هراس دیدیم که بر اثر ضربات کوفته و آزرده شده اند .

- ... ولی اینها چیزی نیست . هیچ است ! روح من ، جان من آزار دیده و به خواری کشیده شده ست . اگر می توانستم

به این امید چنگ بزنم که باز هم دوستمدارد می توانستم همه چیز ، رفتار بد ، تنهایی ، زندگی پر از سرخوردگی را

تحمل کنم ؛ اما حالا می دانم که در این مورد فریب او را خورده ام و آلت دست او بوده ام !

زار زار شروع به گریستن کرد . هولمز گفت :

خانم ، از قرار معلوم چندان از او خوشتان نمی آید ! پس بگوئید او راکجا می توانیم پیدا کنیم . اگر در گذشته در

انجام کارهای بدش به او کمک کرده اید حالا برای جبران خطاهایتان به ما کمک کنید .

زن جواب داد :

- فقط به یک جا می تواند فرار کند . در جزیره ای که در وسط باطلاق بزرگ قرار دارد یک معدن قلع هست . سگ

را همان جا نگه می داشت ؛ آنجا را به پناهگاهی بدل کرده بود . باید در آنجا مخفی شده باشد .

مه مثل پنبه ی سفید به شیشه ها چسبیده بود . هولمز چراغ را جلوی پنجره برد و گفت:

- ببینید . امشب کسی نمی تواند در باطلاق بزرگ گریمن راهش را پیدا کند !

زن خندید و دست ها را به هم کوفت . چشم ها و دندان هایش از شادی وحشیانه ای برق می زد ، فریاد زد :

- ممکن است وارد آنجا شده باشد ولی هرگز راه خروج را پیدا نمی کند . امشب چطور می تواند ترکه ها را ببیند ؟ آنها را هر دو به اتفاق نشانده بودیم تا راه باطلاق را مشخص کنیم . آه ! اگر امروز توانسته بودم آنها را از جا درآورم آن وقت او در دست شما بود .

مسلم بود که تا وقتی مه باقی باشد هرگونه تعقیبی بی فایده است . به همین جهت نگهداری از خانه را به عهده ی لسترد گذاشتیم و خودمان سر هنری را به باسکرویل هال هدایت کردیم . دیگر مناسب نبود که ماجرای استاپلتون ها را از او پنهان کنیم ، ولی او وقتی حقیقت را درباره ی زنی که دوست داشته بود شنید ضربه را شجاعانه تحمل کرد . اما ضربه ی شب پر ماجرا ، اعصابش را به لرزه درآورده بود ؛ هنوز صبح نشده بود که اثر تب آشکار شد و او شروع به هذیان گفتن کرد ؛ دکتر مورتیمر به او پرداخت . هر دو به سفر دور دنیا رفتند و بعد از آن سرهنری همان مرد پر دل و جرأت و شجاع دوران قبل از تملک ملک شوم شد .

و حالا سریعا به نتیجه ی این سرگذشت عجیب می رسم . کوشیده ام که این ترس های غیرقابل وصف و سوءظن هایی را که مدتها زندگی ما را مسموم کردند و پایان غم انگیزی داشتند ، با خواننده در میان بگذارم . بامداد روز بعد از مرگ سگ باسکرویل ها ، مه از میان رفته بود . خانم استاپلتون ما را به جایی برد که راه میان باطلاق را نشانه گذاری کرده بود . وقتی دیدیم که این زن با چه هیجان شادی آلودی ما را به دنبال رد پای شوهرش می برد متوجه شدیم که زندگی او چقدر برایش کراحت بار بوده است . او را در شبه جزیره ی باریکی از ذغال که به باطلاق عظیم ختم می شد تنها گذاشتیم . از آنجا به بعد چوب های باریکی ، با فواصل کم و بیش مرتب ، راه مارپیچ میان توده جگن ها و گودال ه ای کف سبز و زمین های باطلاقی غدار را که در برابر آنها هر فرد غریبه ای عقب می نشست ، مشخص می کردند.

بوی گندیدگی و فساد در هوا موج می زد ؛ بخار عفن گازهای سنگین به چهره مان می خورد ؛ چند بار یک قدم غلط ما را به درون باطلاق افکند . این مایع در حال جنب و جوش در مساحت ده ها متر زیر پایمان امواج نرم پدید می آورد . به پاهایمان می چسبید ؛ وقتی پایمان در آن فرو می رفت مثل این بود که دستی جنایتکار ما را گرفته تا در اعماق زشت خود فرو ببرد ؛ زیرا فشاری که ما را به سوی خود می کشید کاملا ناگهانی و شدید بود . فقط یک بار ردی یافتیم : کسی پیش از ما در این راه پر خطر گام نهاده بود . در میان توده ای علف ، شی سیاهی آشکار شد . هولمز برای بدست آوردن آن تا زیر بغل فرو رفت : اگر آنجا نبودیم که او را بیرون بکشیم هرگز موفق نمی شد دوباره بر سر پا بایستد . یک لنگه کفش کهنه را که در داخل آن مارک « می میرز ، تورتوتو » دیده می شد در هوا تکان داد و گفت :

- به زحمتش می ارزید که انسان در گل و لای غوطه ور شود . کفش گمشده ی دوستان سر هنری است .

- که استاپلتون موقع فرار خواسته آن را از سر باز کند .

- دقیقا . او پس از آنکه از کفش برای راهنمایی سگ استفاده کرده ، آن را نگه داشته بوده . وقتی دریافته که بازی را باخته ، پا به فرار گذاشته ، اما هنوز هم آن را در دست داشته . در این مرحله ی فرارش شر آن را از سر خودکم کرده . به این ترتیب می دانیم که حداقل تا اینجا سالم و تندرست بوده است .

ولی دیگر پیش از آن نباید اطمینان می یافتیم ؛ این هم تقصیر عوامل تصادفی نبود . اصلا شانس این را که در باطلاق رد پای او بیابیم نداشتیم ، زیرا گل بلافاصله رد هر پای را می پوشاند ؛ اما بالاخره وقتی به زمین سفت تر ساحل دیگر رداب رسیدیم به دنبال ردپا گشتیم ولی چیزی نیافتیم . اگر زمین به ما دروغ نمی گفت ، استاپلتون هرگز نتوانسته بود به جزیره ی پناهی برسد که در میان مه شتابان راه آنرا در پیش گرفته بود . این مرد سنگدل و بی رحم ، در نقطه ای از باطلاق عظیم گریمن فرو رفته بود تا دیگر بازنگردد .

در جزیره ای که او همدست وحشی اش را در آن مخفی کرده بود آثار متعددی از اقامت او پیدا کردیم . یک چرخ بزرگ و یک چاه نیمه پر برایمان ثابت کرد که آنجا معدنی متروک است . در کنار آن آثار در حال انهدام خانه های معدنچینی بود که بدون شک بر اثر بوهای بد و شدید مرداب اطراف از آنجا رانده شده بودند . در یکی از خانه ها حلقه ای پرچ شده به دیوار دیده میشد که زنجیری به آن متصل بود و اینها و نیز مقدار زیادی استخوان جویده شده ، محل نگهداری سگ را نشان می داد . اسکلتی که توده پشم های تیره هنوز به آن چسبیده بود در میان اثار بازمانده دیده میشد .

هولمز گفت :

- اسکلت یک سگ ! به نظر من یک سگ کوچک موفر فری بوده . بیچاره مور تیمر ، دیگر هرگز سگ موردعلاقه اش را نخواهد دید ... خب ، فکر می کنم اینجا رازی که به آن پی نبرده باشیم وجود ندارد . استاپلتون می توانسته سگش را مخفی کند ، ولی نمی توانسته صدایش را خفه کند ؛ پارس هایی که حتی در وسط روز هم شنیدنشان نامطبوع بوده از اینجا برمی خاسته . در صورت نیاز استاپلتون می توانسته سگش را در ساختمانی فرعی در مری پیت جای دهد ؛ اما این خطری به شمار می رفته است و استاپلتون فقط در آخرین روز ، وقتی می دیده که به پایان مساعی اش رسیده ، به آن تن در داده است . این چسب که در قوطی حلبی است بدون شک همان ماده ی روشنی بخشی است که سگش را با آن می آراسته . طبیعی است که این فکر را از داستان سگ باسکرویلها رفته بوده ، و می خواسته سرچارلز را بحدی بترساند که موجب مرگ او شود . بنابراین نباید تعجب کنیم که چرا مردی جنایتکار وقتی دیده که چنان جانوری در ظلمت خلنگ زار به دنبال ردپای او خیز برمی دارد ، آن چنان دویده و فریاد کشیده باشد ، و این کاری است که دوستان هم کرد و اگر خودمان هم به جای آنها بودیم این کار را می کردیم . نقشه ای زیرکانه بوده ، زیرا صرفنظر از احتمال به قتل رسیدن قربانی ، کدام روستایی پس از مشاهده ی چنین غولی ، درصدد برمی آمده تن به خطر بدهد و خیلی از نزدیک درباره ی این موجود غول آسا تحقیق کند و مشاهده ی این حیوان در خلنگ زار هم امری است که چند بار صورت گرفته . واتسون ، درلندن به شما گفته بودم ، و باز هم اینجا تکرار می کنم ؛ هرگز مردی خطرناکتر از کسی را که در نقطه ای از این محل غرق شده ، از پا در نیآورده ایم .

ضمن صحبت ، دست کشیده و خیلی درازش را به سوی گستره ی عظیمی دراز کد که جا به جا لکه های سبزی وجود داشت که شیبهای سرخ خلنگ زار آنها را در میان می گرفتند .

فصل پانزدهم

مرور گذشته

در اواخر نوامبر ، من و هولمز در سالن کوچک مان در بیکراستریت در دو طرف آتش جانانه ای نشسته بودیم ؛ در بیرون شب سرد و مه آلودی بود . بعد از پایان غم انگیز ماجرای اقامت مان در دیوونشایر ، هولمز به دو مسأله خیلی مهم پرداخته بود : ابتدا از رفتار نفرت انگیز سرهنگ اوپ وود در مورد نشه های نونپاری کلاب پرده برداشته بود ؛ پس از آن از خانم مونپانسیه بینوا دفاع کرده بود ، این بانو متهم بود که دختر ناتنی اش مادموازل کارر ، را به قتل رسانده است ، در حالیکه اگر به خاطر داشته باشید او را شش ماه بعد در حالی که ازدواج کرده بود و در نیویورک رحل اقامت افکنده بود یافتند . دوستم بابت موفقیت هایی که نصیب یک سلسله کارهای دشوار و مهم او شده بود شاد و خرسند بود : من از فرصت استفاده کردم که او را بر آن دارم که درباره ی برخی جزئیات مربوط به راز باسکرویل ها با من صحبت کند . صبورانه در انتظار این فرصت روزها را سپری کرده بودم . زیرا می دانستم که نفرت دارد در آن واحد به دو موضوع پردازد و ذهن روشن و منطقی اش حاضر نیست برای بازگشت به خاطرات گذشته ، از کارهای جاری انحراف پیدا کند . اما حال که سر هنری و دکتر مور تیمر پیش از اقدام به سفر طولانی شان که برای بازگشت تعادل عصبی سر هنری تجویز شده بود از لندن بازگشته بودند ، کاملاً طبیعی بود که بخواهم مسأله حل شود .

هولمز در جوابم گفت :

- از نظر مردی که خود را استاپلتون نامیده بود تمام جریان حوادث کاملاً ساده بود ؛ در حالی که در نظر ما که ابتدا هیچ وسیله ای برای پی بردن به انگیزه های او نداشتیم این موضوع دارای پیچیدگی فوق العاده ای بود . این امتیاز نصیب من شد که دوبار با خانم استاپلتون صحبت کنم و همه چیز به قدری روشن بود که گمان نکنم کمترین رازی وجود داشته باشد . در نامه ی «ب» که جزو پرونده هایم نگهداری می شود یادداشت هایی در مورد قضیه می توانید بیابید .

- ولی نمی توانید به یاری حافظه تتان خلاصه ای از حوادث را برایم نقل کنید ؟

- اگر بخواهید چرا ؛ ولی صحت کامل تمام جزئیات را تضمین نمی کنم . تمرکز ذهنی شدید ف دارای این قدرت عجیب است که گذشته را نابود کند . وکیل مدافی که پرونده را از بر است و می تواند درباره ی جزئیات با هر خبره ای بحث کند متوجه می شود که در دادگاه چیز پوچی می تواند مغزش را از همه ی دانسته هایش خالی کند . در

مورد من ، هر قضیه ی تازه ای ، ماجرای قبلی را می روبرو و بیرون می ریزد ، و قضیه ی مادمازل کارر ، خاطراتی را که از باسکرویل حال داشته ام به هم ریخته است . فرا ممکن است قضیه ی کوچک دیگری به عهده ام گذاشته شود که به نوبه ی خود فرانسوی زیبا و اوپ وود بدنام را از یادم ببرد . اما در مورد سگ ، جریان حوادث را تا جایی که بتوانم کاملا از نزدیک توصیف می کنم ؛ اگر چیزی را از یاد بردم شما بگوئید .

« اطلاعات من بطور حتم تایید می کند که تصویر خانوادگی دروغ نگفته است و این استاپلتون به راستی یکی از افراد خانواده ی باسکرویل بوده است . او پسر راجرز باسکرویل برادر کوچک سر چارلز بود ، یعنی همان برادری که با شهرت وحشتناکی به آفریقای جنوبی گریخت و گفته می شود که هنگام مرگ مجرد بوده است . ولی در واقع او ازدواج کرد و صاحب یک فرزند شد که همان فردی بود که نام واقعی اش نام پدرش بود . او هم با بریل گارسیا ، یکی از ملکه های زیبایی کوستاریکا ازدواج کرد و پس از حیف و میل مبلغ قابل توجهی از دارایی دولت ، نام خود را واندلور گذاشت و به انگلستان گریخت و در آنجا در شرق یورکشایر کالجی تأسیس کرد . چرا او به امور آموزشی روی آورد ؟ برای این که در طول سفر به قصد انگلستان با یک مدیر مدرسه ی مسلول آشنا شد و خواستار صلاحیت او استفاده کند و به موفقیت دست یابد . ولی فریزر (مدیر مدرسه) درگذشت و کالج که کارش را خوب آغاز کرده بود شهرت بدی پیدا کرد . واندلورها ، احتیاط را در این دیدند که این نام را با نامی دیگر عوض کنند و خود را استاپلتون نامیدند . مرد بقیه ی دارایی شان را به اضافه ی نقشه هایی که برای آینده داشتند و نیز میل آشکاری را که به حشره شناسی داشت به جنوب انگلستان منتقل کرد . در بریتیش میوزیوم باخبر شدم که او یکی از صاحب صلاحیت ترین افراد در این زمینه بوده است . و هنوز هم نام واندلور به نوعی حشره که او در دوران اقامتش در یورکشایر کشف کرده بود ف اطلاق می شود .

حالا به قسمتی از سرگذشت او می رسیم که مورد توجه خاص ما قرار دارد . استاپلتون آنچنان که باید به گردآوری اطلاعات پرداخته بود و کشف کرده بود که فقط دو نفر بین او و داراییهای قابل ملاحظه ای حائل می شوند . فکر می کنم وقتی که به دیوونشایر رسید هنوز نقشه هایش بطور کامل شکل نگرفته بود ؛ ولی این که او تصمیم به کارهای بد گرفته باشد به نظرم امر قطعی می رسد زیرا از همان ابتدا همسرش را خواهر خودش معرفی کرد . قطعا فکر اینکه از همسرش چون طعمه ای استفاده کند در سرش بوده است ، ولی شاید نمی دانسته چه نقشه ای را به کار ببندد . او می خواسته به دارائی ها دست یابد و مصمم بوده از هر کس استفاده کند و هر خطری را ناچیز بشمرد تا به هدف خود برسد . نخستین اقدام او این بود که تا جایی که امکان دارد در محلی هر چه نزدیکتر به اقامتگاه نیاکانش مستقر شود ؛ دومین هدفش هم دوستی با سرچارلز باسکرویل و همسایگانش بوده است .

سر چارلز داستان سگ باسکرویلها را برای او تعریف کرد ؛ به این ترتیب راهی را که باید به مرگ خودش منتهی می شد گشود . استاپلتون ، نامی که از این پس به واندلور می دهم ، می دانست که مرد پیر ناراحتی قلبی دارد و ضربه ای برای کشتن او کافی است . او این اطلاعات را از دکتر مورتمیر کسب کرده بود . همچنین می دانست که سر چارلز آدمی خرافاتی است و این داستان شوم را خیلی جدی تلقی می کند . بلافاصله روح مبتکر استاپلتون وسیله ای را که به به یاری آن بتوان سرچارلز را نابود کرد و کمترین جنایتی را نتوان به قاتل واقعی نسبت داد ، به او القا کرد .

او وقتی به این فکر رسید با ذکاوت قابل ملاحظه ای به اجرای آن پرداخت. هر ماجراجوی معمولی و مبتدلی به استفاده از سگ وحشی اکتفا می کرد. اما فکر نابغه وار مبتنی بر این بود که از وایل مصنوعی استفاده شود تا به حیوان ظاهری جهنمی داده شود. او سگ ر از روس اند مانگل، فروشندگان فولهام رود در لندن خریداری کرد: این سگ، بزرگترین و وحشی ترین سگی بود که آنها در اختیار اشتند. سگ را از طریق خط دیوونشایر شمالی برد و خلنگ زار را کاملاً دور زد تا کسی او را با سگش نبیند. او در خلال پروانه گیری هایش توانسته بود در باطلاق گریپن راهی پیدا کند و در آن جایی که بتواند مخفیگاه سگ غول آسایش شود یافته بود. سگ را در آنجا بست و منتظر شانس ماند.

ولی شانس در آمدن درنگ داشت. بیرون کشیدن اسیلزاده ی پیر از خانه اش در ساعات شب، کاری غیرممکن بود. استاپلتون بارها با سگش کمین کشید ولی نتیجه ای نداشت. در خلال این کمین کردن های بی حاصل بود که روستائیان او را و همدستش را دیدند و از اینجا افسانه ی سگ غول آسا دوباره مورد تأیید قرار گرفت. استاپلتون امیدوار بود که همسرش حاضر شود که سرچارلز را بفریبد، ولی زن آشکارا استنکاف ورزید. زن نخواست در اسیلزاده ی پیر وابستگی عاطفی که او را در اختیار دشمنش قرار می داد برانگیزد. تهدیدها و حتی (متأسفم که باید این را بگویم) کتک ها به هیچ وجه نتوانستند خانم استاپلتون را از تصمیم خود منصرف کنند. او تزلزل ناپذیر ماند و استاپلتون برای مدتی خود را در بن بست یافت.

اما به یاری تصادفی که او را مأمور امور خیریه ی سرچارلز، از جمله در مورد زنی بینوا به نام لورا لاینز کرد توانست از این بن بست خارج شود. او خود را مجرد معرفی کرد و به این ترتیب به اندازه ی کافی بر لورا لاینز نفوذ یافت که او را قانع کند که اگر از شوهرش طلاق بگیرد می تواند همسر او شود. نقشه هایش زمانی شتاب به خود گرفت که او آگاه شد سرچارلز به توصیه ی دکتر مورتیمر، ملک را ترک خواهد کرد و دکتر مورتیمر هم آشکارا این موضوع را تأیید کرد. بنابراین او باید بلافاصله دست به کار می شد و گرنه قربانی از چنگش می گریخت. از این رو به خانم لاینز فشار آورد تا نامه ای را که در آن از مرد پیر تقاضا می کرد در آستانه سفر به لندن با او ملاقات کند، بنویسد. بعد هم با استدلالی که با حقیقت تطبیق می کرد مانع از آن شد که زن به محل ملاقات برود؛ بالاخره موقعیتی که آنقدر منتظرش بود نصیبش می شد.

آن شب نسبتاً زود از کومب تراسی با کالسکه برگشت تا به سراغ سگش برود آن فسفور جهنمی را به حیوان مالید و بعد هم سگ را به جلوی دری که به احتمال قوی سرچارلز در مقابلش می ایستاد هدایت کرد. سگ به تحریک صاحبش از روی حصار پرید و سرچارلز بینوا را که ضمن طلب کمک می دوید دنبال کرد. در آن تونل تاریک، منظره ی حیوان بزرگ سیاه و غرق در شعله که به دنبال قربانی اش می دویده باید خیلی هولناک بوده باشد. در انتهای خیابان، سرچارلز از فرط وحشت و بر اثر ضعف قلب از پا درآمد. تا وقتی که سرچارلز روی شن می دویده، سگ در روی حاشیه ی چمن پیش می رفته؛ به همین جهت بود که فقط رد پاهای مرد را توانسته بودند تشخیص دهند. سگ وقتی دیده که مرد، بی حرکت روی زمین افتاده بدون شک به او نزدیک شده، او را بو کرده و بعد از جسد دور شده است: رد پاهای سگ که دکتر مورتیمر دیده بر اثر این امر ایجاد شده. استاپلتون بعداً سگ خود را

صدا زده ، با شتاب فراوان به جایگاهش در باطلاق بزرگ گرمپن برده : آن وقت رازی ایجاد شد که مقامات قضایی را با مشکل مواجه کرد ، باعث نگرانی اطراف شد و بالاخره در اختیار تیزهوشی ما قرار گرفت .

سر چارلز باسکرویل چنین مرد . حيله ی جهنمی را که این آدمکشی را به نتیجه رساند می توانید بسنجید ؛ براستی امکان نداشت علیه قاتل واقعی پرونده تشکیل داد . تنها و یگانه همدستش هرگز نمی توانست به او خیانت کند و طبیعت غیرعادی و غیرقابل تصور حيله ی بکار برده شده ؛ آن را موثرتر می کرد . دو زنی که پیشان به ماجرا کشانده شده بود ، یعنی خانم استاپلتون و خانم لورا لاینز احتمالاً به استاپلتون سوءظن پیدا کردند . خانم استاپلتون می دانست که شوهرش نقشه های جنایتکارانه ای در مورد پیرمرد دارد و از وجود سگ هم باخبر بود . خانم لاینز از این امر بی خبر بود ولی وقتی این ماجرا در همان ساعتی که او قرار ملاقات فسخ کننده ای داشت که جز خودش کسی چیزی درباره ی آن نمی دانست ، او را به فکر انداخته بود . ولی هر دو زن تحت سیطره ی استاپلتون بودند و از ناحیه ی آن دو هیچ ترسی نداشت . نیمه ی اول کار استاپلتون صورت گرفته بود ؛ ولی مشکلترین کار باقی بود .

امکان دارد که استاپلتون از وجود وارثی در کانادا بی خبر بوده باشد . اما به هر حال دیری نگذشت که از طریق دوستش دکتر مورتیمر که او را از تمام جزئیات مربوط به رسیدن سر هنری باسکرویل آگاه کرد از این موضوعا خبر شد . نخستین فکری که استاپلتون کرد این بود که جوان خارجی که از کانادا می آید می تواند پیش از رسیدن به دیوونشایر ، در لندن با حادثه ای مواجه شود . او از وقتی که همسرش نپذیرفته بود بر سر راه اصیلزاده پیر چون دامی قرار گیرد نسبت به او بی اعتماد شده بود ؛ ولی جرأت نمی کرد که او را تنها بگذارد : می ترسید نفوذی را که بر او دارد از دست بدهد . به همین دلیل بود که او را با خود به لندن برد . بطوری که خبردار شدم آنها در مکزبرا پریویت هتل در کراون استریت رحل اقامت افکندند و این نام در همان فهرستی که در اختیار کارترایت قرار دادم گنجانده شده بود . او همسرش را در اتاق هتل زندانی کرد و خودش با ریش مصنوعی دکتر مورتیمر را تا بیکر استریت تعقیب کرد ؛ بعد هم تا ایستگاه راه آهن و بالاخره تا نورتومبرلند هتل به دنبال او رفت ؛ ولی زن به قدری از همسرش می ترسید (و این ترس را انواع بدرفتاری ها توجیه می کرد) که این جرأت را در خود نیافت تا به مردی که او را با خطر مواجه می دانست نامه ای به عنوان اخطار بنویسد . اگر نامه به دست استاپلتون می افتاد حتما زن را می کشت . به همین جهت ، همان طور که می دانیم وسیله ی جداکردن کلمه ها از روزنامه را اختیار رد و برای نوشتن روی پاکت هم خط خودش را تغییر داد . این نامه به دست اصیلزاده رسید و او برای نخستین بار در مورد خطری که ابداً فکرش را هم نمی کرد با هشدار مواجه شد .

اصل موضوع برای استاپلتون این بود که از البسه ی سرهنری چیزی به دست بیاورد تا در صورت استفاده از سگ به دردش بخورد ؛ این شی به او اجازه می داد که حیوان را به دنبال ردپای مالک بیندازد . با سرعت و تهوری که از ویژگی هایش بود بلافاصله به این شی دست یافت : حتما واکسی یا یکی از خدمتکاران هتل را خرید . تصدف خواست که کفش اول کاملاً نو باشد و در نتیجه به درد نقشه های او نخورد . از این رو کاری کرد که لنگه کفش دوم را به دست بیاورد . این حادثه ی با معنایی بود که مرا قانع کرد با سگی واقعی سر و کار داریم ، زیرا این سماجت در مورد به دست آوردن کفش کهنه و بی اعتنایی به کفش نو را به هیچ نحو دیگری نمیشد توجیه کرد . هر نکته ای که اغرق آمیزتر به نظر برسد ، بیشتر در خور آن است که مورد توجه قرار گیرد ! امری که به نظر برسد موضوعی را

پیچیده می کند . به امری تبدیل می شود که باید به طور علمی مورد بررسی و ملاحظه قرار بگیرد و این کار سبب می شود که این موضوع به کاملترین نحو روشن شود .

روز بعد با دوستانمان ملاقات کردیم که استاپلتون همچنان آنها را با کالسکه تعقیب می کرد . با توجه به این که او آدرس ما را می دانست و مرا از روی قیافه می شناخت و نیز با توجه به رفتار کلی اش ، فکر می کنم که ماجرای باسکرویل یگانه اقدام جنایت آمیز او نبوده باشد . مثلا می توان گفت که در سه سال اخیر چهار دستبرد خیلی مهم در غرب کشور صورت گرفته که عامل آنها بزداشت نشده است . آخرین آنها که در ماه مه در فولکستون کورت صورت گرفته بود از این رو توجه مرا ه خود جلب کرده بود که دزد نقاب دار و تنها با خونسردی با یک گلوله تپانچه ، مستخدمی را که او را غافلگیر کرده و از پا درآورده بود . تقریبا اطمینان دارم که استاپلتون به این ترتیب کسری منابع مالی اش را که از سالها پیش به حد نهایت رسیده بود جبران می کرد .

نمونه ای از تیزهوشی او را آن روز صبح و موقعی دیدیم که به آن راحتی از دستمان فرار کرد و بعد هم تهور نشان داد و از طریق راننده ی کالسکه اسم مرا تحویل خودم داد . از آن لحظه او دریافت که در لندن من به دنبال ماجرا هستم و او ابدانسانی ندارد که در پایتخت به هدف های خود نائل شود . از این رو به گرمین برگشت و منتظر رسیدن سر هنری ماند .

حرفش را قطع کردم و گفتم :

- یک دقیقه صبر کنید ! بدون شک دنباله ی حوادث را به درستی توصیف کرده اید ، ولی یک نکته بدون توضیح باقی مانده : سگ در مدت غیبت صاحبش چه وضعی داشته؟

- به این موضوع فکر کرده ام و قطعا نکته ی مهمی است . استاپلتون مردی که مورد اعتمادش بوده در اختیار داشته است ؛ ولی احتمال نمی رود که تمام نقشه هایش را بر او آشکار کرده باشد : چون در این صورت گرفتار در دسر شریک و همدست می شد . در مری پیت ، خدمتکار پیری به نام آنتونی وجود داشت . او از سالها پیش و حتی در دوران فعالیت کالج در خدمت استاپلتون ها بود : بنابراین می دانست که اربابانش زن و شوهرند . این مرد ناگهان ناپدید شد . باری ، آنتونی نامی نیست که خیلی در انگلستان رایج باشد ، در حالی که آنتونیو در سراسر اسپانیا و کشورهای آمریکای لاتین رایج است . این آنتونی مثل خانم استاپلتون انگلیسی را به راحتی و رانی صحبت می کرد ولی ته لهجه ی غریبی داشت . من با چشم های خودم این خدمتکار پیر را دیدم که از طریق راهی که استاپلتون آن را علامت گذاری کرده بود از باطلاق پریمپن گذشت . بنابراین احتمال می رود که در طول سفر استاپلتون ، خدمتکار به سگ ارباب پرداخته باشد ولی آنتونی اصلا نمی دانسته که این حیوان به چه کاری اختصاص یافته است .

باری ، استاپلتون ها به دیوونشایر رفتند و اندکی بعد شما و سر هنری در آنجا به آنها رسیدید . حالا مختصری درباره ی کارهایی که من در آن زمان کردم بگویم . شاید به خاطر بیاورید که وقتی نامه ای را که شامل اخبار بریده شده از روزنامه بود بررسی می کردم به دقت به دنبال نقش پنهان کاغذ بودم . وقتی آن را در چند سانتیمتری چشم ها گرفتم بوی ضعیفی از عطری موسوم به « یاسمن سفید » را حس کردم . هفتاد و پنج عطر وجود دارد و لازم است که

هر کارشناس امور جنایی آنها را از یکدیگر تشخیص بدهد، بارها با ماجراهایی سر و کار داشته ام که موفقیت در آنها به شناختی که از عطرها داشته ام بستگی داشته است. عطر، این فکر را که زنی در پس پرده بوده است القا می کرد و من به استاپلتون ها سوءظن پیدا کردم. به این ترتیب پیش از آن که به غرب بروم از وجود سگ اطمینان داشتم و حدس زده بودم که جانی چه کسی است.

بنابراین بازی من مبتنی بر این بود که استاپلتون را زیر نظر داشته باشم. ولی مسلم بود که اگر همراه شما می آمدم نمی توانستم این کار را بکنم، زیرا او مصممانه مواظب می ماند. بنابراین تمعدا به همه، حتی به شما، دروغ گفتم و موقعی که همه تصور می کردند که در لندن هستم مخفیانه از آنجا خارج شدم. خستگی ها و ناراحتی ام به اندازه ای که شما تصور کردید نبود؛ ضمناً وقتی صحبت از تعقیب جنایتکاری باشد این چیزهای بی اهمیت نباید به حساب بیاید. من بخش اعظم اوقات در کومب تراسی بودم و فقط موقعی که لازم بود در صحنه ی عملیات حضور داشته باشم از آن کلبه استفاده می کردم. کارترایت با من آمده بود و خودش را به صورت روستازاده ای درآورده بود و برجسته ترین خدمت ها را به من کرد. غذا و لباس زیرم او تأمین می کرد. وقتی که من مراقب استاپلتون بودم کارترایت شما را تحت نظر داشت؛ تمام رشته ها را در اختیار داشتم.

همان طور که قبلاً هم گفتم، گزارش های شا بدون تأخیر به دستم می رسید، زیرا دوباره از بیکر استریت به پست داده می شد تا به کومب تراسی برسد. این گزارش ها برایم خیلی مفید بود، بخصوص گزارشی که درباره ی شرح حال استاپلتون مطالبی داشت. به یاری آن توانستم هویت زن و شوهر را تعیین کنم و به تنظیم نقشه ی عملیاتی ام بپردازم. فرار محکوم فراری و روابطش با باریمور، قضایا را پیچیده کرده بود. این موضوع را بنحوی بسیار روشن و موثر روشن کردید؛ توجه داشته باشید که خودم هم بر اثر تفکر به چنین نتیجه ای رسیده بودم.

وقتی مرا در خلنگ زار کشف کردید تمام قضیه در چنگم بود ولی پرونده ای که قابل ارائه به دادگاه باشد نداشتم. حتی اقدام استاپلتون علیه سر هنری در شبی که به مرگ محکوم بینوا انجامید چندان به ما کمک نکرد که بتوانیم ثابت کنیم مرد موردنظر ما آدمکش است. فقط این راه باقی مانده بود که او را در حین ارتکاب عمل غافلگیر کنیم؛ برای این کار بایستی سر هنری را تنهای تنها و به ظاهر بدون دفاع می گذاشتیم؛ یگانه راه به دام انداختن استاپلتون همین بود. این کوشش را به عمل آوردیم؛ به قیمت ضربه ی شدیدی که به مشتریمان وارد آمد پرونده مان را تکمیل و استاپلتون را نابود کردیم. قبول دارم که در معرض خطر قرار گرفتن سر هنری، در روش من خطایی به شمار می رفت، ولی ما منظره ی هولناک و فلج کننده ای را که حیوان ایجاد کرد و نیز پدیده ی مه را که به حیوان اجازه داد خود را مخفی کند و در آخرین لحظه به روی ما بپرد پیش بینی نکرده بودیم (تازه چطور می توانستیم پیش بینی کنیم؟) در عوض مقداری لطمه که متخصص و نیز دکتر مور تیمر موقتی بودن آن را مورد تأکید قرار دادند، ما به هدف های خودمان رسیدیم. ی سفر طولانی، به دوستان اجازه می دهد که تزلزل عصبی و نیز جراحی عاطفی خود را درمان کند. عشق او عمیق و صادقانه بود؛ چیزی که در این ماجرای غم انگیز باعث تأسف او می شود این است که زن رویایی اش او را گول زده باشد.

چیزی که مانده است و هنوز به آن اشاره نکرده ام ، نقشی است که زن ایفا کرده . بدون کمترین شک ، استاپلتون بر زن نفوذ بسیاری داشته است و این نفوذی ناشی از عشق بوده یا حاصل ترس ، و به نظر می رسد که از هر دو مایه می گرفته ، زیرا این دو احساس غیرقابل آشتی نیستند . به هر حال این نفوذ مطلقا نتیجه بخش بود : تحت تأثیر آن بود که زن رضایت داد خود را خواهر استاپلتون معرفی کند ؛ ولی زمانی که مرد خواست زن را همدست فعال جنایت خود کند این نفوذ قطع شد . زن می خواست بدون آن که شوهرش را در مضان اتهام قرار دهد به سر هنری اخطار کند و این کار را هم چند بار کرد . استاپلتون هم قادر بود احساس حسادت کند : تو وقتی دید که سر هنری به همسرش ابراز علاقه می کند با آن که این ابراز علاقه جزئی از نقشه اش بود نتوانست جلوی انفجار هیجاننش را بگیرد و این هیجان ، روح سرکش او را که معمولا خویشتن داری حیرت انگیز او را پنهان می کرد آشکار می گرداند . او با تشویق کردن این صمیمیت ، سر هنری را بر می انگیزد که با مری پیت رفت و آمد داشته باشد ؛ و این امر ، دیر یا زود ، فرصت دلخواه را در اختیار او قرار می داد . در روز سرنوشت ساز زن در مقابل او قد علم کرد . او درباره ی مرگ محکوم فراری چیزی فهمیده بود و می دانست که پیش از شامی که سر هنری به آن دعوت شده ، سگ به ساختمان ضمیمه آورده شده است . او شوهرش را متهم کرد که تدارک قتلی را دیده است . دعوی شدیدی در گرفت که طمی آن استاپلتون برای نخستین بار همسرش را از وجود رقیبی آگاه کرد . بلافاصله وفاداری زن به کینه بدل شد و او پی برد که شوهرش به او خیانت می کند . مرد دست و پای زنش را بست تا به هیچ وجه شانس با خبر کردن سر هنری وجود نداشته باشد و بدون شک امیدوار بود وقتی تمام ناحیه مرگ سر هنری را به حساب نفرینی که متوجه خانواده بود بگذارند ، زن در مقابل عمل انجام شده قرار می گیرد و شوهر دوباره بر زن مسلط می شود و او را به سکوت وا می دارد . فکر می کنم در این مورد محاسبه ی او غلط بود و اگر هم ما آنجا نبودیم سرنوشت او رقم زده شده بود . زنی که خون اسپانیایی در عروقش جاری باشد چنین اهانتی را به آسانی نمی بخشد . واتسون عزیز ، دیگر بدون مراجعه به یادداشت هایم نمی توانم جزئیات دیگری در اختیارتان قرار بدهم . ولی فکر هم نمی کنم که هیچ یک از نکات اصلی را بدون توضیح نگه داشته باشم .

- ولی او امیدوار نبوده که به کمک سگ لعنتی اش بتواند سر هنری را مانند عمومی پیرش بقدری بترساند که باعث مرگش بشود ؟

- حیوان ، طبیعتا وحشی و نیز گرسنه بود . اگر پیدا شدنش نمی توانست سرهنری را بقدری بترساند که او را بکشد ، حداقل می توانست نیروی مقاومت او را فلج بکند .

- قطعاً ! یک مشکل هم وجود دارد . اگر استاپلتون در امر جانیشینی و توارث مداخله می کرد چطور می توانست این نکته را توجیه کند که اگر وارث است چرا بطور ناشناس در نزدیکی ملک رحل اقامت افکنده ؟ چطور می توانست بدون برانگیختن سوءظن و تحقیق ادعای ارث بکند ؟

- این مانع قابل ملاحظه ای است و می ترسم که چیزی بیش از حد از من پرسیده باشید . گذشته و زمان حال ، قلمرو تحقیق من است ولی در مورد موضوعی که به آینده مربوط شود به زحمت می توانم جواب بدهم . خانم استاپلتون شنیده که شوهرش چندین بار از این موضوع یاد می کند . سه راه حل ممکن بوده . می توانسته دارایی هایش را از

آمریکای جنوبی مطالبه کند و هویتش را در مقابل مقامات انگلیسی در محل به احراز برساند و در انگلستان خودش را نشان ندهد. همچنین برای مدت کمی که لازم بوده در لندن بماند می توانسته تغییر قیفه ی مناسبی بدهد و بالاخره می توانسته اوراق و مدارک لازم را در اختیار همدستی بگذارد او را وارث جلوه دهد و برای خود مستمری کم و بیش مهمی دست و پا کند. چیزهایی که از استاپلتون می دانیم حاکی از این است که می توانیم اطمینان داشته باشیم که می توانسته وسایلی برای غلبه بر این مانع آخر بیابد؟ واتسون عزیز، این اوخر خیلی کار کرده ایم؛ فکر می کنم که می توانیم تفریح کوچکی هم داشته باشیم. برای اپرای « پروتستانها » بلیت دارم. آیا تا کنون صدای رشکه را شنیده اید؟ اگر دوست دارید نیم ساعت دیگر آماده باشید، البته می توانیم سر راهمان در رستوران مارچینی شام سبکی هم صرف کنیم.

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید